

یادنامه

دکتر سیمین دانشور

محمدرضا زادهوش

اصفهان، ۱۳۹۱

شناسنامه کتاب:

یادنامه دکتر سیمین دانشور

محمدرضا زادهفوش

چاپ اول اصفهان

خرداد ۱۳۹۱

۳۹۳ ص، رقعی

سایت کتاناک

فهرست مطالب

مقدمه

فصل نخست: در شناخت سیمین دانشور

وداع با سیمین دانشور

سیمین دانشور در آینه کتاب

فصل دوم: سووشون

رمان سووشون

چکیده سووشون

فصل سوم: بررسی آثاری از سیمین

دانشور

ماه غسل آفتابی

آتش خاموش

فصل چهارم: از زبان سیمین دانشور

زندگی‌نامه خودنوشت

جلال آل احمد به روایت سیمین دانشور

شما را به خدا بس کنید!

تکه‌ای از نثر سیمین دانشور

داستان تصادف

باغ سنگی

ازدواج بعد از چهل سالگی

وصف انقلاب

هنر بدون آزادی می‌میرد

فصل پنجم: گفت و گوها

گفت و گو هوشنگ گلشیری و سیمین

دانشور

گفت و گو سیمین دانشور با ایکنای

فصل ششم: به روایت دوربین

گزیده منابع و مآخذ

مقدمه

درگذشت دکتر سیمین سیمن دانشور
را تسلیت می‌گوییم و دیدار دوباره یوسف
و زری پس از سال‌ها دوری را گرامی
می‌داریم.

سیمین دانشور نماند که آلبالوهای
سال نو را از پشت شیشه‌های کلفت
عینکش ببیند. عزرائیل وی را به سفر
واداشت. زری باید زودتر می‌رفت تا در آن
دنیا با یوسف بر سر سفره هفت سین
بنشیند.

اگر از پرنده‌های مهاجر که از آبی‌های
آسمان عشق می‌آیند بپرسید، خواهند
گفت: از جلال و شمس و سیمین چیزی
جز سنگی بر گوری بر جای نمانده است.
امروز دستان بی ادعایی که داستان
سووشون را آفرید و از ساربان سرگردان
نوشت به زیر خاک رفت.

بنده کمترین این کتاب ناچیز را به عنوان
نخستین یادنامه شادروان دکتر سیمین
دانشور مادرخوانده داستان نویسی ایران
به حضور دوستداران او تقدیم می‌کنم.

م. ر. زاده‌هوش
۳ خرداد ۱۳۹۱

فصل نخست:

در شناخت سیمین دانشور

وداع با سیمین دانشور

سیمین دانشور، نویسنده، داستان
نویس پیش کسوت، نمایش نامه نویس،
مدرس، منتقد، ادیب و مترجم ایرانی به
روز هشتم اردیبهشت ماه سال ۱۳۰۰ در
شهر شیراز چشم به جهان گشود و در

اسفندماه ۱۳۹۰ در نود سالگی در تهران دیده از جهان فروبست.

پدرش دکتر محمدعلی دانشور پزشک و مادرش قمرالسلطنه حکمت، مدیر هنرستان دخترانه و نقاش بود. سیمین پس از تحصیلات ابتدایی و دبیرستان در امتحان دیپلم مقام نخست را در کل کشور به دست آورد. سپس در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به تحصیل در رشته ادبیات فارسی پرداخت.

دانشور پس از مرگ پدرش در ۱۳۲۰ با نام مستعار شیرازی بی‌نام به مقاله‌نویسی برای رادیو تهران و روزنامه

ایران پرداخت و بیست سال از این نام
مستعار سود جست.

وی نخستین زن ایرانی است که به
صورت حرفه‌ای داستان فارسی نوشت و
نخستین رییس کانون نویسندگان ایران به
شمار می‌رود.

مشوق دانشور در داستان‌نویسی،
استادش دکتر فاطمه سیاح و صادق
هدایت بودند. او چند داستان رئال خود را
به سال ۱۳۲۷ انتشار داد. این، نخستین
مجموعه داستانی بود که زنی ایرانی چاپ
می‌کرد. دانشور با همین چند داستان
کوتاه نوید برآمدن داستان نویسی امروزی

را به جامعه ادبی ایران داد. نویسنده‌ای که
متعلق به این قرن است و از سبک گذشته
فاصله دارد.

دانشور پایان نامه خود را با نام علم
الجمال و جمال در ادبیات فارسی تا قرن
هفتم و با موضوع زیبایی‌شناسی در
ادبیات زیر نظر فاطمه سیاح آغاز کرد.
فصل‌های این رساله عبارت بودند از:
زیبایی و فلسفه قدیم (افلاطون و
ارسطو).

مذهب مسیح و زیبایی‌شناسی.
مکتب زیبایی‌شناسی ایتالیا
(رنسانس).

رنه دکارت و زیبایی.

علم الجمال به صورت علمی مستقل و

مدرن.

سبک رمانتیسم و زیبایی‌شناسی.

ایده‌آلیسم کامل و زیبایی‌شناسی.

جامعه و هنرمند.

مطلق زیبایی در قرن علوم.

اشراق تصوف در ایران.

سیر جمال در شعر فارسی.

جمال در اعضای بدن، عرفان و مظاهر

جهان ظاهری.

او هفته‌ای دو روز به خانه دکتر سیاح

می‌رفت و فصلی را که نوشته بود برای

استاد می‌خواند. او هم نوشته‌های
دانشور را نقد و بررسی می‌کرد.
بخش عمده رساله تمام شده بود که
خانم سیاح درگذشت. این پایان نامه
سرانجام به راهنمایی استاد بدیع الزمان
فروزانفر به پایان رسید. و دانشور به سال
۱۳۲۸ از آن دفاع کرد و دکتری ادبیات
فارسی را از دانشگاه تهران دریافت کرد
ولی هیچ گاه از امضای دکتر دانشور بر
روی کتاب‌ها و در پایان نوشته‌هایش
استفاده نکرد. او حتی سووشون را با نام
مستعار انتشار داد.

دکتر دانشور به سال ۱۳۲۹ در اتوبوس نشست تا راهی شیراز شود، دست سرنوشت او را با جلال آل احمد آشنا کرد و در همین سال با او پیمان زناشویی بست.

دانشور به سال ۱۳۳۱ به دانشگاه استانفورد رفت و در رشته زیبایی‌شناسی به تحصیل پرداخت. در این دانشگاه نزد والاس استنگر، داستان‌نویسی و نزد فیل پریک، نمایش‌نامه‌نویسی آموخت و دو داستان کوتاه به زبان انگلیسی نگاشت که در ایالات متحد آمریکا به چاپ رسید.

او پس از دو سال به میهن بازگشت و سرگرم تدریس در هنرستان هنرهای زیبا شد. به سال ۱۳۳۸ به عنوان استاد دانشگاه تهران در رشته باستان‌شناسی و تاریخ هنر به خدمت پرداخت و در ۱۳۵۸ بازنشسته شد.

دانشور پدیدآورنده آثار کم‌مانندی در ادبیات داستانی ایران و سردمدار یک جریان پیشرو به شمار می‌رود. موضوع رمان‌های او، وقایع مربوط به انقلاب و حوادث پس از آن است.

زبان دانشور در داستان‌هایش بسیار لطیف است و حکایت از این دارد که به

دست نویسنده‌ای از جنس زن پدید آمده است. فضایی که او برای خواننده ترسیم می‌کند بسیار خیال‌انگیز و ویژه است و از همین جهت بسیاری نمی‌توانند تا پایان با داستان او همراه شوند.

بارها از سوی این جانب و دیگران پیشنهاد شد که از او به عنوان چهره ماندگار در مراسم ویژه‌ای قدردانی شود ولی مدیران و مسوولان از پذیرش این پیشنهاد سرباز زدند.

سیمین دانشور
در آینه کتاب

علم الجمال، رساله برای دریافت درجه
دکترا، زیر نظر فاطمه سیاح و بدیع الزمان
فروزانفر، با بازنگری مسعود جعفری جزی،
تهران: قطره، ۱۳۸۹.

رمان سووشون، تهران: خوارزمی، تیر
۱۳۴۸، ۳۰۷ ص / چاپ چهاردهم فروردین

۱۳۷۷ / چاپ پانزدهم شهریور ۱۳۸۰ /

چاپ شانزدهم ۱۳۸۸ / سی دی صوتی

سووشون، لس آنجلس: موسسه کتاب

گویا، با صدای ماندانا زندیان، شروع کتاب

با صدای خود سیمین دانشور.

آتش خاموش، مجموعه داستان کوتاه،

اردیبهشت ۱۳۲۷.

ترجمه سرباز شکلاتی اثر جرج برنارد

شاو، ۱۳۲۸.

ذن بودیسم.

راهنمای صنایع ایران.

شاهکارهای فرش ایران.

نامه‌های جلال آل احمد به سیمین
دانشور و نامه‌های سیمین دانشور به
جلال آل احمد، با ویرایش مسعود جعفری
جزی، تهران: نیلوفر. جلد نخست نامه‌های
سیمین دانشور به همسرش جلال آل
احمد در مسافرت آمریکای دانشور در
فاصله سال‌های ۱۳۳۱ تا ۱۳۳۲، تهران:
نیلوفر، ۱۳۸۴، ۵۰۳ص / جلد دوم،
نامه‌های جلال به سیمین در فاصله
شهریور ۱۳۳۱ تا خرداد ۱۳۳۲ در سفر
آمریکای دانشور، تهران: نیلوفر، ۱۳۸۴ /
جلد سوم مربوط به سال‌های ۱۳۴۱ تا
۱۳۴۴ است و نامه‌هایی را که هر دو

نویسنده معاصر در سفرهای کوتاه‌شان به برخی نقاط دنیا از جمله اروپا، شوروی سابق و آمریکا به هم نوشته‌اند، در بر می‌گیرد. نامه‌ها تقریباً شبیه یادداشت روزانه هستند و به موضوع‌هایی همچون اصلاحات ارضی، انقلاب سفید و غرب زدگی می‌پردازند. مسعود جعفری جزی، تدوین و تنظیم شده و متن کامل نامه‌های آل احمد و دانشور از سال ۱۳۳۱ تا ۱۳۴۴ را تشکیل می‌دهد. تقدم و تاخرنامه‌ها به ترتیب فواصل زمانی و با ذکر دقیق تاریخ آورده شده است.

از پرنده‌های مهاجر پیرس (مجموعه داستان)، ۱۳۷۶، تهران: نشر کانون و نشر نو، ۱۲۴ ص.

ترجمه باغ آلبالو (نمایشنامه در چهار پرده)، نوشته آنتوان چخوف، ۱۳۷۰، اصفهان: اسپادانا، ۱۰۳ ص / ۱۳۴۷، تهران: نیل، ۹۴ ص / ۱۳۶۲، ۱۰۳ ص / تهران: قطره، ۱۳۸۳، ۱۱۰ ص / تهران: قطره، ۱۳۸۸. تروفیموف واریا می‌ترسد ما ناگهان عاشق همدیگر بشویم. بنابراین، هرگز ما را تنها نمی‌گذارد. او با نظر کوتاهش نمی‌تواند بفهمد که ما، فوق عشق قرار داریم. هدف و معنی زندگی ما

این است که خود را از شر بندگی آنچه
بی‌اهمیت و فریبنده است، آنچه بشر را از
آزادی و سعادت بازمی‌دارد خلاص کنیم. به
پیش برویم. ما بدون مانع رو به ستاره
درخشانی که در دوردست می‌تابد به
پیش می‌رویم. به پیش، عقب ننماید رفقا!
(ص ۶۳).

ترجمه Cry The Beloved Country اثر
آلن پیتون (۱۹۰۳ تا ۱۹۹۸م) زیر عنوان بنال
وطن، ۱۳۵۱، تهران: خوارزمی، ۲۹۱ ص.
هوشنگ حافظی‌پور و نادر ابراهیمی نیز
این کتاب را ترجمه کرده‌اند.

به کی سلام کنم؟: داستان‌های کوتاه،
تهران: خوارزمی، خرداد ۱۳۵۹ / ۱۳۶۲،
۲۹۹ ص.

«به کی سلام کنم». در داستان‌نویسان
امروز ایران، گردآوری تورج رهنما، تهران:
توس، ۱۳۶۳، ۱۹۲ + ۱۸۱.

«به کی سلام کنم»، کتاب الفبا، کتاب
پنجم، زمستان ۱۳۵۳.

رمان جزیره سرگردانی، تهران:
خوارزمی، ۱۳۷۲، ۳۲۶ ص / چاپ سوم
۱۳۸۰. ضبط آزاد، گویندگان: پروین دارایی،
فهمیه صفایی. تهران: حسینییه ارشاد،

۱۳۷۵، سیزده حلقه‌نوار کاست شصت دقیقه‌ای.

رمان ساریان سرگردان، ۱۳۸۰، تهران:
خوارزمی، ۳۰۷ ص. ادامه جزیره
سرگردانی است.

کوه سرگردان، جلد سوم سه‌گانه در
ادامه جزیره سرگردانی و ساریان
سرگردان. سیمین دانشور در این داستان
به مفهوم موعود می‌پردازد.

بهترین داستان‌های چخوف (۱۸۶۰ -
۱۹۰۴م)، ۱۳۳۰، تهران: صفی‌علیشاه،
۱۴۳ ص.

ترجمه چند خاطره از چخوف، به قلم
ماکسیم گورکی، ۱۳۲۹، تهران: امیرکبیر،
۹۷ ص.

ترجمه و تحریر چهل طوطی با همکاری
جلال آل احمد، با طرح‌های اردشیر
مححص، تهران: میترا و مجید، ۷۲ ص،
۱۳۷۳ / ویرایش دوم ۱۳۷۸، تهران: مجید،
۷۲ ص / ۱۳۶۳، تهران: رواق، ۴۸ ص /
تهران، کتاب موج، ۱۳۵۱.

«چهل طوطی اصل»، یغما، سال
هیجدهم، شماره نخست، ۱۳۴۴، ص ۲۱ -
۱۳ و شماره دوم، ص ۷۴ تا ۷۸، شماره

سوم، ص ۱۴۴ - ۱۴۲ و شماره چهارم،

۱۹۵ - ۲۰۰

ترجمه The Scarlet Letter اثر ناتانیل

هاتورن (۱۸۰۴ تا ۱۸۶۴) با نام داغ ننگ،

چاپ چهارم ۱۳۶۹، تهران: خوارزمی، ۲۵۲

ص / تهران: نیل، ۱۳۴۶، ۲۲۴ ص / ۱۳۳۳.

ترجمه ضمیمه‌های در خدمت و خیانت

روشن فکران جلال آل احمد به انگلیسی،

۱۳۵۷، تهران: خوارزمی.

ترجمه بخش‌هایی از اورازان: وضع محل

- آداب و رسوم - فلکلور - لهجه، نوشته

سیدجلال آل احمد، زیر نظر شمس آل

احمد، تهران: آدینه سبز، ۱۳۸۹.

ترجمه دشمنان اثر آنتوان پاولوویچ
چخوف، ۱۳۲۸ / ۱۳۷۶، تهران: نگاه، ۳۱۴
ص / تهران: امیرکبیر، ۲۰۴، ۱۳۵۱ ص /
تهران: کتاب‌های جیبی، ۲۷۲ص، ۱۳۴۱.
ترجمه رمز موفق زیستن (شرح
حالات پنج دقیقه‌ای) اثر دیل کارنگی
(۱۸۸۸ - ۱۹۵۵)، چاپ دوم ۱۳۷۲، تهران:
جامی، ۱۷۱ ص / تهران: نگاه، ۱۳۸۶.
«موراویا، آلبرتو»، آرش، سال سوم،
شماره دوم، ۱۳۴۶.
شناخت و تحسین هنر، مجموعه
مقالات از ۱۳۲۷ تا ۱۳۷۲، گردآورده
مصطفی زمانی نیا، تهران: کتاب سیامک،

۱۳۷۵، دو جلد در یک مجلد، ۸۲۸ ص،
مصور (بخش رنگی). عکس. (سلسله ادب
و اندیشه): کتاب یکم. هنر،
زیبایی‌شناسی، نقش و نگار / کتاب دوم.
گفت و گوها، یادها و یادبودها، پراکنده‌ها.
شهری چون بهشت: داستان‌های
کوتاه، چاپ اول دی ۱۳۴۰ / چاپ ششم
۱۳۶۵، تهران: خوارزمی، ۱۸۱ ص.
غروب جلال، همراه با از آن چه رفته
حکایت (آخرین حرف‌های سیمین دانشور
درباره جلال آل احمد)، روایت بحث برانگیز
درگذشت همسرش جلال آل احمد. تهران:
رواق، ۱۳۶۰ / ۱۳۷۰، قم: نشر خرم، ۴۰

ص / ۱۳۶۹، قم: کتاب سعدی / چاپ
چهارم ۱۳۷۱ / تهران: آئینه جنوب، ۱۳۸۴.
«غروب جلال»، آرش، سال پنجم،
شماره ششم، ۱۳۶۰، ص ۶۱ - ۴۷.
«غروب جلال»، یادنامه جلال آل احمد،
به کوشش علی دهباشی. تهران: شهاب
ثاقب، ۱۳۷۸، ص ۳۵ - ۲۲.
ترجمه ماه غسل آفتابی: مجموعه
داستان، تالیف آلبرتو مورایا [و دیگران]،
۱۳۶۲، تهران: رواق و فردوسی، ۱۳۶ / ص
۱۳۷۰، قم: نشر خرم، ۱۶۸ / ص ۱۳۸۲،
تهران: نگاه، ۱۶۸ / ص / چاپ چهارم، تهران:
نگاه).

ماه غسل آفتابی: مترجم و گردآورنده.

دانشور. تهران: رواق، فردوسی، ۱۳۶۲

ترجمه همراه آفتاب: افسانه‌ها و

داستان‌های ملی کشور ما، ویراسته

هارولد کورلند، ۱۳۶۲، تهران: امیرکبیر،

۳۱۳ ص / ۱۳۳۷، تهران: کتابهای جیبی /

چاپ سوم ۱۳۶۲ / تهران: هرمس، چاپ

پنجم ۱۳۷۹، ۲۵۵ص.

مقدمه بر ملک جمشید، سروده لیلی

ریاحی، ۱۳۷۶، تهران: کتاب سیامک، ۱۹۴

ص.

مقدمه بر دیوان پروین اعتصامی، زیرنظر

حسین محی‌الدین الهی قمشه‌ای، بخط

جمعی از بانوان خوشنویس، ۱۳۷۳، تهران:
انجمن خوشنویسان ایران و وزارت فرهنگ
و ارشاد اسلامی، ل + ۴۹۸ ص.

[داستانی از سیمین دانشور]، کتاب
الغبا، کتاب اول و دوم، تابستان و پاییز
۱۳۵۲.

[داستانی از سیمین دانشور]، کتاب
الغبا، کتاب ششم، تابستان ۱۳۵۶.

«صورتخانه. در بازآفرینی واقعیت:
مجموعه بیست و هفت قطعه از بیست و
هفت نویسنده معاصر»، انتخاب و حاشیه
نویسی محمدعلی سپانلو، تهران: نگاه،
۱۳۶۸، ص ۱۷۲ - ۱۴۷.

«از جهان پهناور هنر»، نقش و نگار،
سال نخست، شماره نخست، ۱۳۳۴،
ص ۵ - ۳.

«از داستان تا... گفت و گو با سیمین
دانشور»، کتاب صبح، سال هفتم، ۱۳۶۹،
ص ۱۴ - ۹.

«ازدواج بعد از چهل سالگی»، یغما،
سال نخست، شماره دهم، ۱۳۲۷،
ص ۴۷۱.

«بیوگرافی استاد حسین بهزاد و آثار
او»، نقش و نگار، شماره نخست، ۱۳۳۴،
ص ۲۰ - ۱۴.

«استیک هگل»، علم و زندگی، سال
نخست، شماره پنجم، ۱۳۳۱، ص ۳۶۳ -
۳۵۶.

«بحثی درباره مبادی استتیک
Aesthetic»، روزنامه مهرگان، ۲۷ آبان، ۹
دی، ۲۳ دی، ۳۰ دی، بهمن و اسفند
۱۳۳۰ و اردیبهشت ۱۳۳۱.

«به یاد دوست»، در باغ بی‌برگی:
یادنامه مهدی اخوان ثالث. تهران: نشر
ناشران، ۱۳۷۰، ص ۲۳۱ - ۲۳۹.

«پیوند یوش و شیراز»، آدینه، شماره
صد و هیجدهم، ۱۳۷۶، ص ۲۹ - ۲۸.
بررسی کوتاهی است از چاپ چهارم کتاب

تا رهایی، مجموعه اشعار و منظومه‌های
حمید مصدق.

«تحول زیبایی در شعر کهن فارسی از
واقعیت تا نمادگرایی عرفانی»، کیهان
سال، ۱۳۶۵ - ۱۳۶۶، ص ۴۲ - ۳۳.

«چرا جزیره سرگردانی؟»، تکاپو، شماره
هفتم، ۱۳۷۲، ص ۷۷ - ۷۶.

«حضور جلال در انقلاب مردم ایران»،
روزنامه کیهان، ۱۴ شهریور ۱۳۵۸، ص ۱۰.
«درباره تاریخ موسیقی»، علم و زندگی،
سال نخست، شماره سوم ۱۳۳۰،
ص ۲۸۶.

«درباره رنگ محل»، نقش و نگار، سال
ششم، شماره هفتم، ۱۳۳۹، ص ۲ - ۱.
«درباره سهراب سپهری»، کتاب ماه،
سال نخست، شماره دوم، ۱۳۴۱، ص ۱۸۷ -
۱۸۵.

«درباره شناخت هنر»، علم و زندگی،
سال نخست، شماره دوم، ۱۳۳۰، ص ۱۹۱
تا ۱۹۲، نقد کتاب شناخت هنر، نوشته
هوشنگ ایرانی است.

«درگذشت جلال آل احمد»، در مرغ
حق، به کوشش قاسم میرآخوری. تهران:
جامی، ۱۳۷۶، ص ۲۲ - ۲۱.

«رابطه زیبایی‌شناسی با دیگر علوم»،
علم و زندگی، سال نخست، شماره دوم،
۱۳۳۰، ص ۱۶۶ - ۱۶۲.

«ره‌آورد سفر»، نقش و نگار، سال
سوم، شماره چهارم، ۱۳۳۶، ص ۲ - ۱.
«سخن شهادت»، روزنامه کیهان، ۲۲
شهریور ۱۳۵۸، ص ۶.

«سومین نمایشگاه دوساله (بی‌انال)
نقاشی»، کیهان ماه، شماره نخست،
خرداد ۱۳۴۱.

«شما را به خدا بس کنید!»، گردون،
سال چهارم، شماره بیست و نهم و سی
ام، ۱۳۷۲، ص ۲۵.

«شوهر من؛ جلال»، روزنامه اطلاعات،

۲۰ شهریور ۱۳۵۹.

«شوهر من جلال»، اندیشه و هنر،

کتاب پنجم، ۱۳۴۲، ص ۳۵۰ - ۳۴۴

«شوهر من جلال»، اندیشه و هنر،

شماره چهارم، ۱۳۴۳، (ویژه‌نامه جلال آل

احمد).

«شوهر من جلال»، در مرغ حق. به

کوشش قاسم میرآخوری و حیدر

شجاعی، تهران: جامی، ۱۳۷۶، ص ۳۳ -

۲۹.

«شوهر من جلال»، در یادنامه جلال آل احمد. به کوشش علی دهباشی، تهران: شهاب ثاقب، ۱۳۷۸، ص ۸۱ - ۷۲.

شوهر من جلال، کاوه، سال هفتم، ۱۳۴۸، ص ۲۲۰ - ۲۱۴.

فاجعه، گردون، سال چهارم، شماره سی و سوم و سی و چهارم، ۱۳۷۲.

«کنکاش در اندیشه‌های جلال آل احمد»، کمک، سال دوم، شماره نخست، ۱۳۷۰، ص ۲۰۵ - ۲۰۲.

«گندمی طلایی بر مرزهای جزیره... گفت و گو با سیمین دانشور»، تکاپو، شماره هفتم، ۱۳۷۲، ص ۷۴ - ۷۲.

«لباس زرتشتیان ایران»، نقش و نگار،
سال چهارم، شماره پنجم، ۱۳۳۷، ص ۲۲ -
۱۶.

«مسائل هنر معاصر»، در ده شب:
شب‌های شاعران و نویسندگان... به
کوشش ناصر موذن، تهران: امیرکبیر،
۱۳۵۷، ص ۱۵ - ۱۱.

«مسئولیت یک مترجم ادبی: گفت و گو
با سیمین دانشور»، روزنامه اطلاعات، ۲
تیر ۱۳۶۶، ص ۸.

«رمزی سیاسی - فلسفی: گفت و گو
با سیمین دانشور»، مفید، شماره دوم،

۱۲۳۶، ص ۲۸ - ۲۶ و شماره سوم، ۲۲ -
۱۶.

«موسیقی تاج هنرهاست»، مهرگان،
شماره شصت و چهارم، ۴ آذر ۱۳۳۰، ص ۳
و شماره شصت و پنجم، ۱۱ آذر ۱۳۳۰،
ص ۳.

«نباید مایوس بود رییس! تازه اول عشق
است: دیدار با سیمین دانشور...»، امید
ایران، ۲۱ خرداد ۱۳۵۸، ص ۱۹ - ۱۶.

«نمی‌خواستم نویسنده تک اثره باشم:
گفت و گو با سیمین دانشور»، گردون،
شماره سی و هفتم و سی و هشتم،
۱۲۷۳، ص ۲۶ - ۱۶.

«هنر تصویر کتبخطی در ایران»، نقش و نگار»، شماره سوم، ۱۳۳۵، ص ۴۴ - ۲۵.

«هنر و مذهب»، نقش و نگار، سال پنجم، شماره ششم، ۱۳۳۸، ص ۴ - ۳.

«یاد جلال آل احمد در گفت و گو با سیمین دانشور»، در یادنامه جلال آل احمد. به کوشش علی دهباشی. تهران: شهاب ثاقب، ۱۳۷۸، ص ۵۱۰ - ۴۹۵.

«یاد جلال آل احمد: گفت و گو با سیمین دانشور»، کیهان فرهنگی، سال چهارم، شماره شانزدهم، ۱۳۶۶، ص ۱۰ - ۳ و سپس در میراث ماندگار.

«یاد نیما یوشیج»، جهان نو، سال
بیست و سوم، شماره ده تا دوازده،
۱۳۴۷، ص ۱۵۷ - ۱۵۲.

[... یاد و خاطره]، در مرغ حق. به
کوشش قاسم میرآخوری. تهران: جامی،
۱۳۷۶، ص ۴۱.

«یادها و خاطره‌ها»، در نیمه دیگر: ویژه
سیمین بهبهانی. به کوشش فرزانه
میلانی، ص ۱۵ - ۱۱.

مقدمه بر ملک جمشید، سروده لیلی
ریاحی، تهران: نشر سیامک، ۱۳۷۶، ۱۹۴
ص.

مقدمه بر از جدایی‌ها، اشعار حمید
مصدق، تهران: زریاب، ۱۳۸۱.

«اعتقادی خلاف عقاید همگان درباره
کافکا»، کتاب ماه، سال نخست، شماره
دوم، ۱۳۳۱، ص ۸۴ - ۷۶.

«ترجمه تاریخ اجتماعی هنر، نوشته
آرنولد هاووزر»، آرش، سال سوم، شماره
چهارم، ص ۳۳ و شماره ششم، ۱۳۴۷،
ص ۳۶ - ۲۲.

ترجمه تیفوس از آنتون چخوف، تهران:
[بی‌نا، بی‌تا].

«داستان‌هایی از آلتاگوا»، کیهان ماه،
شماره نخست، خرداد ۱۳۴۱.

«بارهای آدمی». یغما، سال نخست،
شماره نهم، ۱۳۲۷، ص ۴۲۷ - ۴۲۵.
«وجدان گم شده بود...»، ترجمه و
اقتباس سیمین دانشور. یغما، سال
نخست، شماره هفتم، ۱۳۲۷.
«ترجمه آکای یا از راجه راثو». کیهان
ماه، شماره دوم، شهریور ۱۳۴۱.
ترجمه کمدی انسانی یا پیک مرگ و
زندگی نوشته ویلیام سارویان، نقاشی از
دان فریمن، تهران: ابن‌سینا، ۱۳۳۳،
۳۲۰ ص، مصور؛ تهران: دانش؛ فرانکلین.
[بی تا]، ۲۲۰ ص. مصور / ۱۳۸۰، تهران:

خوارزمی، ۲۹۱ ص / ۱۳۸۴، تهران:
خوارزمی.

ترجمه بئاتریس از آرتور شیلر، تهران:
جاویدان، ۱۳۵۴، ۱۷۶ ص / [بی‌جا: بی‌نا]،
۱۳۳۳، ۶۸ ص.

«برو به شاه بگو»، مجله عصر
پنج‌شنبه، درباره حضرت علی (ع) و
مظلومیت‌های ایشان.
داستان بقای انرژی.

انتخاب (مجموعه داستان)، تهران:
قطره، ۱۳۸۷.

ترجمه راهکارهای ساده برای تربیت
پسران موفق، نوشته پرومود باترا، ترجمه

با همکاری حسنعلی میرزابیگی، به
ویرایش کاظم مطلق، تهران: آئینه دانش،
آفرینه، فراگفت، ۱۳۸۸.

ترجمه راهکارهای ساده برای تربیت
دختران موفق، نوشته پرومود باترا، ترجمه
با همکاری حسنعلی میرزابیگی، به
ویرایش کاظم مطلق، تهران: آئینه دانش،
آفرینه، فراگفت، ۱۳۸۸.

ترجمه روابط عاطفی همسران، نوشته
جارد دوایل و روبرتا دوایل، ترجمه با همکاری
زهرا عابدینی، به ویرایش کاظم مطلق،
تهران: آئینه دانش، فراگفت، پگاسوس،
۱۳۸۹.

ترجمه جاده‌های پیروزی: آسان‌ترین
راه‌ها برای رسیدن به قلعه‌های موفقیت،
نوشته پاتریک چان، ترجمه با همکاری
زهرا عابدینی، تهران: فن افزار، فراگفت،
آئینه اندیشه، پگاسوس، ۱۳۸۹.

ترجمه آثار سیمین دانشور:
سوترا و دیگر داستان‌ها، ترجمه مریم
مافی، حسن جوادی و امین نشاتی،
واشنگتن، ۱۸۹ص.

سوشون ترجمه به هفده زبان دنیا
از جمله ترجمه به عربی به دست امام
موسی صدر.

فصل دوم:

سووشون

رمان سووشون

رمان سووشون مشهورترین کار سیمین دانشور به شمار می‌رود که از جمله پرفروش‌ترین رمان‌های معاصر و از رمان‌های پراهمیت و خواندنی به زبان فارسی است. دانشور این اثر را اندکی

پیش از مرگ آل احمد در تیرماه سال
۱۳۴۸ به چاپ رساند.

این رمان کلاسیک، درباره یوسف و زری
است و با ساختاری ساده دارد و نثری
روان به رویدادهای پس از پادشاهی
محمدرضا شاه می‌پردازد، و ماجراهای آن
در نیمه اول سال ۱۳۲۲ و در سال‌های
پس از جنگ جهانی دوم در شیراز
می‌گذرد. هم‌چنین به شکلی رمزی به
سقوط دولت دکتر مصدق در امرداد ۱۳۳۲
اشاره می‌کند. یوسف جان می‌بازد و زری
جانشین او در خانواده می‌شود.

نویسنده در این رمان زندگی فتودالی در
زمان اشغال ایران از سوی انگلیسی‌ها را
به زیبایی به نگارش درآورده است. کاربرد
برخی واژه‌های عامیانه شیرازی در متن،
گیریابی داستان را چند چندان کرده است.
دانشور در سووشون، به رئالیسم
نمادین گرایش می‌یابد، با سمبول‌ها بازی
می‌کند، خوب فلاش‌بک می‌زند و
پاساژهای درخشان می‌آفریند.
سووشون از پرفروش‌ترین کتاب‌های
ادبی و آثار ادبیات داستانی در ایران است،
به هفده زبان ترجمه شده و نقدهای
بسیاری پیرامون آن به چاپ رسیده است.

در بوف کور صادق هدایت، دو شخصیت زن دیده می‌شود؛ یکی زنی اثری با چشم‌های جادویی و اندام اثری و دیگری زنی لکاته و بدکاره. پس از هدایت نیز نویسندگان بسیاری با سبک و تکنیک مدرن نوشتند اما آن‌ها نیز برای شخصیت زن داستان خود، همین دو شخصیت را انتخاب کردند.

سیمین دانشور نخستین زنی است که در رمان سووشون، این نگاه سنتی به زن را شکست. زری شخصیت اصلی کتاب، زنی است با ترس‌ها و تنهایی‌هایش که به تدریج در خلال داستان تحول پیدا می‌کند؛

گرچه او در ابتدا زنی ترسو و محافظه‌کار است، اما در پایان به زنی شجاع و نترس بدل می‌شود. این نگاه، منجر به شکل‌گیری نوع جدیدی از رمان در ایران شد که امروز به آن رمان زنانه می‌گویند.

خلاصه داستان:

زری و یوسف در میهمانی عقدکنان دختر حاکم شرکت می‌کنند. خواننده از ورای چند و چون عروسی، با فضای اجتماعی سال‌های ۱۳۲۰ آشنا می‌شود. سال‌هایی که انگلیس در فارس نیرو پیاده

کرده و جنگ ناخواسته با خود، گرسنگی و بیماری آورده است.

حاکم دست نشانده با فروش آذوقه مردم به ارتش بیگانه به قحطی دامن می‌زند. یوسف، خان روشن فکر و متکی به ارزش‌های بومی، حاضر به فروش آذوقه مردم به ارتش بیگانه نیست و می‌خواهد از مردم پشتیبانی کند. اما زری، همچون همه زنان سووشون، حتی چهره‌های منفی چون عزت‌الدوله، که هریک به نوعی وجوه گوناگون ستم‌دیدگی، بی‌پناهی، ناکامی، فداکاری و تحمل زن ایرانی را به

نمایش می‌گذارند، مسالمت‌جویانه،
می‌کوشد او را آرام کند.

دو خان قشقایی، ملک رستم و ملک
سهراب که از سوی اشغالگران اغوا
شده‌اند، برای خرید آذوقه نزد یوسف
می‌آیند تا با فروش آن به انگلیسی‌ها
اسلحه بخرند و با ارتش ایران بجنگند. اما
یوسف قبول نمی‌کند.

از خانه حاکم می‌آیند تا اسب خسرو،
پسر یوسف، را برای دختر حاکم ببرند.
عمه خانم، خواهر یوسف، و زری برای پس
گرفتن اسب از عزت‌الدوله کمک
می‌خواهند. رفتن زری به شهر نمایی از

چهره شهر درگیر تیفوس، ناامنی و فحشا را در ذهن خواننده به تصویر می‌کشد. گشتی در دیوانه خانه و زندان، ما را با فجایعی که زندگی مردم را سیاه کرده از نزدیک آشنا می‌کند. زری با سرزنش یوسف درس ایستادگی می‌گیرد و به زودی با خواسته عزت‌الدوله مخالفت می‌کند.

عاقبت روزی جسد یوسف را می‌آورند: اشغالگران این نماد مقاومت را از پای درآورده‌اند. مرگ یوسف وجود زری را از تردیدها می‌پیراید و دید او را نسبت به زندگی دگرگون می‌کند. می‌خواستم

بچه‌هایم را با محبت و در محیط آرام بزرگ
کنم. اما حالا با کینه بزرگ می‌کنم. وقتی
دکتر عبدالله‌خان، پیرمرد آگاه، در گفت و
گویی به زری می‌گوید: بدن آدمی زاد
شکننده است، اما هیچ نیرویی در این
دنیا، به قدرت نیروی روحی او نمی‌رسد،
به شرطی که اراده و وقوف داشته باشد،
دگرگونی او کامل می‌شود. نه یک ستاره،
هزار ستاره در ذهنش روشن شد. دیگر
می‌دانست که از هیچ‌کس و هیچ‌چیز در
این دنیا نخواهد ترسید.

سفر درونی زری، در برخوردهای او با
جامعه، به آگاهی می‌انجامد. او که

می‌کوشید در حاشیه رنج‌های مردم بماند،
به میان ماجراها کشانده می‌شود.

بوی عشق و دشتهای زیبای فارس،
رمان سیمین دانشور را عطرآگین می‌کند.
زری زنی ایلاتی را به یاد می‌آورد که
برایش از مراسم سووشون (سوگ
سیاوش) گفته بود. گوی یوسف،
سیاوشی است تنها در محاصره انبوه
دشمنان.

آخرین فصل رمان، توصیفی قوی از
تشییع جنازه یوسف و یکی از موثرترین
وصف‌های حرکت مردم در ادبیات معاصر
ایران است. تشییع جنازه به تظاهرات ضد

استعماری مردم و درگیری آنان با نیروهای
امنیتی می‌انجامد.

جنازه یوسف را شبانه به خاک
می‌سپارند و مک‌ماهون در تسلیتی
امیدبخش به زری می‌نویسد:

گریه نکن خواهرم، در خانه‌ات درختی
خواهد رویید و درخت‌هایی در شهرت و
بسیار درختان در سرزمینت. و باد پیغام هر
درختی را به درخت دیگر خواهد رسانید و
درخت‌ها از باد خواهند پرسید: در راه که
می‌آمدی سحر را ندیدی؟

چکیده سووشون

آن روز، روز عقدکنان دختر حاکم بود. حاکم برای دخترش مراسمی گرفته بود که حد و حساب نداشت و اکثر صنف‌های شهر برای این روز تدارکات دیده بودند که بیشتر آن‌ها زیادی بود. یوسف و زهرا هم در این مراسم حضور داشتند. یوسف با

دیدن این اوضاع طبق معمول شروع به نق زدن درباره اوضاع شهر می‌کند و می‌گوید که: مردم این شهر گرسنگی و بدبختی و نداری می‌کشند، ولی در یک روز کلی ولخرجی می‌کنند. زری از یوسف می‌خواهد که باز شروع نکند و خودش را ناراحت نکند.

زری در این مراسم اول از همه خانم حکیم و سرجنت زینگر را دید. خانم حکیم به سرجنت زینگر توضیح داد که هر سه بچه زری (خسرو، مینا و مرجان) از دست او می‌باشد. زری از قبل سرجنت زینگر را می‌شناخت که قبلا مامور فروش چرخ

خیاطی سینگر بود که با نام مستر زینگر هفده سال در شیراز زندگی می‌کرد ولی همین که جنگ شد مستر زینگر یک شبه لباس افسری پوشید و پیراق و ستاره زده و نشان داد که هفده سال به دروغ زندگی می‌کرد. خانم عزت‌الدوله هم در مراسم بود، طبق معمول وقتی حاکمی به شهر می‌آمد او فوری مشیر و مشار خانواده‌اش می‌شد.

زری که مراسم را نگاه می‌کرد یک دفعه گیلان تاج دختر کوچک حاکم آمد و گوشواره‌های زری که یادگار مادرشوهرش بود را امانت خواست که عروس ببندازد و

فردا پس بدهد. زری چون چاره‌ای نداشت
با ناراحتی آنها را داد ولی می‌دانست
دیگر نخواهد آنها را دید.

زری تا آن لحظه متوجه حمیدخان نشده
بود، خواستگار سابقش بود و ازش
خوشش نمی‌آمد و به قول خودش شانس
آورد که یوسف همان وقت از او
خواستگاری کرده بود وگرنه برادر و مادرش
گول زندگی خوب آنها را می‌خورند.
مراسم که شروع شد افسران اسکاتلندی
و هندی با زنها شروع به رقصیدن کردند
در صورتی که مردهایشان نشسته بودند و

نگاه می‌کردند، تنها کسی که نرقصید
مک‌ماهون بود که فقط عکس می‌گرفت.
یوسف از زری خواست که بروند، همین
که خواستند بروند مک‌ماهون پیدایش شد
و شروع به صحبت کرد و یک قصه گفت که
زری از آن قصه خوشش آمد، و بعد برادر
شوهرش ابوالقاسم‌خان آمد و با یوسف
صحبت کرد و او را نصیحت کرد که با
اجنبی‌ها در نیفتد که به نفع خودش
نیست.

یوسف تنها کسی بود که محصولات
خود را به اجنبی‌ها نمی‌فروخت؛ بلکه به
مردمان خود می‌داد و می‌خواست این

جوری اعتراض خود را نشان دهد.
ابوالقاسم خان از زری خواست که فردا
عصر به جشن بیاید و خسرو را هم دعوت
کرده‌اند. ولی زری گفت فرداشب، شب
جمعه است، می‌دانید که من نذر دارم.

ولی ابوالقاسم به زری التماس کرد که
فردا بیایند. یوسف و زری به خانه آمدند و
خود را برای خوابیدن آماده کردند. آنها
قبل از خوابیدن با هم در مورد مراسم
صحبت کردند و موضوعاتی که پیش آمده
بود. زری که از کارهای یوسف خسته
شده بود به گریه افتاد و گفت: جنگ را به
خانه من نیار، چون مملکت من همین خانه

است. زری موقع خواب همه چیز را فراموش کرد حتی آن گوشواره‌ها را. صبح روز بعد که پنج شنبه بود زری از خواب بیدار شد و به تالار آمد و خواهر شوهرش که فاطمه خانم بود را دید که پشت سماور نشسته و دارد به دوقلوها (مینا و مرجان) صبحانه می‌دهد. زری نذری را که شب جمعه داشت به خاطر فرزندانش کرده بود. چون باریک اندام و سخت‌زا بود و به خاطر همین سرزایمان خسرو نذر کرد که برای دیوانه‌ها نان خانگی و خرما ببرد و برای دوقلوها نذر کرد که برای زندانی‌ها هم همان کار را بکند.

عمه‌خانم چای ریخت و جلوی زری گذاشت و پرسید که چه خبرها بود و زری کدورت بین برادران را گفت.

اما عمه خانم هم یوسف را می‌شناخت و هم ابوالقاسم را و می‌دانست که حق با کیست، و می‌دانست که ابوالقاسم خان می‌خواهد وکیل شود و برای این کار باید با آنها همکاری کند. در این بین خسرو هم آمد و صبحانه خورد تا آماده شود به مدرسه برود. خسرو یک کره اسب داشت به نام سحر که خیلی دوستش داشت و هر صبح قبل از مدرسه به او سر می‌زد.

زری مشکل مهمانی شب را که در
پیش داشت به عمه خانم گفت و
بلا تکلیفی خود را در نذرش.

اما عمه خانم گفت که خودتو ناراحت
نکن، از حاجی محمدرضای رنگرز
می‌خواهم که با غلام برونند دارالمجانین و
خودم هم با حسین آقای عطار می‌رویم
زندان. سکینه هم آمده و دارد نان می‌پزد.
در این بین صدای در می‌آید، زری فکر
می‌کند که گوشواره‌ها را از خانه حاکم
آورده‌اند ولی بعد از باز شدن در دید که
ابوالقاسم خان است. ابوالقاسم خان آمده
بود که یوسف را برای مهمانی شب آماده

کند که هم اولاً به مهمانی بیاید و ثانیاً در آن مهمانی حرف نامربوط نزد.

باز اختلاف بین دو برادر شروع شد و تا جایی کشید که پای عمه خانم هم وسط کشیده شد. ابوالقاسم خان به عمه گفت: اگر حاج آقا عقل داشت تو را به آدم بی‌کله‌ای مثل پسر میرزا شوهر نمی‌داد که دستی دستی خودش را به کشتن بدهد و تو مجبور به کلفتی در خانه.... زری حرف برادر شوهرش را برید و گفت: خان عمو، عمه خانم این‌جا بزرگ‌تر همه ما هستند و روی سر همه ما جا دارند. به هر صورت خان عمو بعد از مدتی از عمه خانم

عذرخواهی کرد و رفت. آن روز قرار بود که سحر را نعل کنند و خسرو از این قضیه ناراحت بود. به همین خاطر زری خواست که خسرو برود پیش پسرعمویش هرمز، ولی یوسف خواست که باشد و بداند که سحر برای کفش به پا داشتن باید چند میخ را تحمل کند.

ولی غلام وارد می‌شود و می‌گوید که زن نعل بند آمده و می‌گوید که شوهرش تب کرده و نمی‌تواند بیاد. عصر که می‌شود عمه همراه با غلام و حاج محمدرضا رنگرز و حسین آقا به همراه دو طبق‌کش نذرها را بردند. بعد از مدتی

ابوالقاسم خان همراه پسرش هرمز با ماشین می‌آید و همگی با هم به مهمانی می‌روند. سرچنت زینگر برای پیشوازشان آمد. سپس با هم قدم‌زنان به سوی چادر رفتند. زری با خان کاکا جلوتر از همه می‌رفتند. یوسف و زینگر به دنبال آنها می‌آمدند و عقب‌تر از همه خسرو و هرمز می‌آمدند. وقتی به چادر رسیدند دیدند که زودتر از همه آمده‌اند و تنها خانم حکیم و یک افسر اسکاتلندی بودند. یک سرباز هندی شربت‌ها و مشروب‌های رنگارنگ به چادر آورد. یوسف و خان کاکا و زینگر شروع به نوشیدن آنها کردند. یوسف باز هم

شروع به ستیزه‌گری کرد و حرف‌های نامربوط می‌زند؛ خان کاکا سعی می‌کرد جلوی او را بگیرد ولی نتوانست در آخر نیز زینگر به خان کاکا پیشنهاد می‌کند جلوی او را بگیرد تا بیشتر از این نگوید.

افسرهای دیگر انگلیسی، اسکاتلندی و هندی و مک ماهون به چادر می‌آیند و بعد از مدتی حاکم کلنل لوچ از جلو و عروس و داماد و گیلان تاج به دنبالشان به چادر می‌آیند. رییس قشون، مدیران روزنامه‌های شهر و روسای ادارات و همه با زن‌هایشان کم کم آمدند و چادر را غلغله کردند. زری فکر کرد بهتر است برود نزد گیلان تاج و

سراغی از گوشواره‌هایش بگیرد ولی تازه
عروس به پیش زری آمد و از هدیه زری
تشکر کرد و زری ماند که چه کار کند با
بی‌عرضگی خودش.

مراسم شروع شد و خانم حکیم، اول از
همه خیر مقدم گفت و بعد مک ماهون با
شنل قرمز روی دوش و چکمه سیاه آمد و
شروع به شعر گفتن کرد و بعد نمایش
شروع شد. و آخر سر هم مترسکی
درست کردند که مانند هیتلر بود و سپس
با تیر و کمان به جان مترسک افتادند و آن
را داغون کردند و آخر سر هم دست زدند و
هورا کشیدند و بعد نمایش‌های دیگر و....

بعد از ظهر روز شنبه یک نعل‌بند غریبه،
سحر را نعل کرد. خسرو نبود یعنی در
مدرسه بود و شاهد نبود اما وقتی آمد
ناراحت شد. یوسف به خاطر این‌که خسرو
از ناراحتی در بیاد قول داد تا خسرو و سحر
را به شکار ببرد. عصر پنج شنبه سواران
برای شکار رفتند. فردای آن روز زری به دل
شوره افتاد. ساعتی بعد در زدند. زری فکر
کرد سواران هستند ولی وقتی غلام در را
باز کرد یک درشکه آمد و رو به روی ایوان
توقف کرد و دو تا زن با چادر یک راست
بدون سلام و جواب وارد عمارت شدند.
زری با دیدن این قضیه تعجب کرد وقتی به

دنبالشان رفت زن‌ها چادرشان را انداختند.
بله ملک رستم و برادرش ملک سهراب
بودند و به دلیل گیر نیفتادن چادر زنانه به
سر کرده بودند.

آنها سراغ یوسف را گرفتند و زری گفت
که رفته‌اند شکار و امروز باید بیایند. سپس
مدتی زری با ملک رستم و ملک سهراب
یاد خاطره‌های گذشته افتاده بودند و
صحبت می‌کردند. سواران آمدند که دو تا
آهوی نر زده بودند و یک بچه آهوی زنده
نیز آورده بودند.

یوسف بعد از آمدن وارد تالار شد و با
آنها احوال‌پرسی کرد و بعد از آنها ایراد

گرفت چرا به غارت و کشتن مردم می
پردازند و آنها جواب دادند برای مقابله با
اجنبی‌ها باید جنگید و نباید زیر دستان
آنها بود و دلیل آمدنشان به آنجا این بود
که می‌خواستند تمام آذوقه یوسف را
بخرند ولی یوسف گفت: که نمی‌فروشد
چون آنها را به قشون خارجی می‌دهید و
به جای آنها اسلحه می‌گیرد و بعد به
جان برادر و هم وطن‌هایتان می‌افتید.

بعد از صحبت کردن در مورد این موضوع،
یوسف حاضر شد مقداری از آذوقه که به
اندازه مصرف افراد خودشان باشد بفروشد
و قول گرفت آنها را به قشون خارجی

ندهند. یوسف شروع کرد به پند و نصیحت
آنها که این کارها آخر و عاقبت ندارد بیاید
و از این کارها دست بکشید ولی آنها
قبول نکردند و دلیل خود را آزادی و آزاد
زندگی کردن می‌دانستند. کم کمک ملک
رستم و ملک سهراب آماده رفتن شدند و
بعد از خداحافظی با درشکه‌ای که آمده
بودند، رفتند. بعد از رفتن آنها عمه خانم
از یوسف خواست که به غلام بگوید بچه
آهو را فردا بکشد چون اولاً گوشت شکار
به همه نرسیده بود، ثانیاً نگهداری از آهو
شگون ندارد.

ده روزی می‌شد که یوسف به گرمسیر
رفته بود. طبق معمول همه مشغول کار
بودند. عمه خانم تازه از حمام آمده بود و
همش از اوضاع شهر می‌نالید و از نداشتن
امنیت گله می‌کرد. ابوالقاسم خان سراغ
از یوسف می‌گیرد و می‌گوید دختر حاکم
گیلان تاج که به تازگی از بیماری راحت
شده است سراغ سحر اسب خسرو را
کرده و حاکم نیز گفته آن اسب را بیاورید و
پولش را هر چه قدر که باشد می‌پردازیم
ولی زری و عمه خانم ناراحت می‌شوند و
مخالفت می‌کنند و می‌گویند، جان سحر
است و جان خسرو.

ابوالقاسم خان آن را راضی می‌کند و
می‌گوید که خسرو را با خود به شکار
می‌برد و در آن‌جا می‌گوید که اسب مریض
شده است و دارد می‌میرد و وقتی
برگشت بهش بگوید که اسبت مرد و آن را
چال کردیم. خسرو آمد و از مادر اجازه
گرفت و با ابوالقاسم خان به شکار رفتند.
عمه خانم هم همش می‌گفت که مانند
بی‌بی‌اش می‌رود کربلا و در مجاورت امام
حسین (ع) زندگی می‌کند تا بمیرد....

خان کاکا با خبری که آورد همه خانه را
آشفته کرد. بچه‌ها می‌ترسیدند و
نمی‌خوابیدند و عمه خانم به یاد شوهر و

پسرش افتاد که مرده بودند. زری به عمه خانم گفت: چندین و چند سال هستم اما هرگز نشنیده‌ام اشاره به بچه یا شوهر ناکامتان بکنید. امشب می‌خواهم داستان آنها را برایم تعریف کنی.

عمه خانم قبول می‌کند و شروع به گفتن آن چه در دل داشت کرد. عمه خانم گفت که: آقام یک ملای شیعه و یک مجتهد جامع‌الشرایط بود که در مدرسه هم درس می‌داد ولی وقتی که محمدحسین و سودابه خواهرش از هند آمدند آقام به سودابه دل می‌بندد به طوری که تمام شهر فهمیند و بی بی ما

رو ترک کرد و به اسم زیارت حضرت
معصومه و امام رضا قاجاقی به کربلا
می‌رود و در سن چهل و چهار سالگی در
اثر کلفتی و کار زیاد می‌میرد. آقام سودابه
و محمدحسین را به خانه می‌آورد اما
سودابه هرگز زن پدر من نشد و همین طور
خانه حاج آقایم ماند تا پیر شد. من تازه
ازدواج کرده بودم و شوهرم در کار تجارت
با مصر و هندوستان بود ولی خودشو
کشت و بعد از آن، بچه هم مرد و تنها
ماندم و رو آوردم به تریاک و دود. عمه خانم
با زری گفت: بس است، دیگر، خیلی حرف
زدم و سرت را درد آوردم، بگو خدیجه شام

بیاورد، یک لقمه بخوریم و بخوابیم و ببینیم
فردا چه می‌شود.

صبح زود، زری به غلام دستور داد که
اگر کسی از طرف حاکم آمد و خواست
چیزی بگوید خانم خانه نیست و من اجازه
ندارم. آن روز گذشت خبری از حاکم نشد،
فردا هم گذشت و خبری نشد. یواش
یواش دل زری آرام گرفت که منصرف
شده‌اند اما صبح زود روز سوم در زدند و
دیدند که ژاندارم است و با دادن یک نامه از
طرف خان حاکم به زری، سحر را با خود
برد. پس از بردن سحر، زری به غلام گفت

برو در باغ یک گور ساختگی درست کن تا وقتی خسرو آمد بگویند سحر مرده است. عمه خانم به تالار می‌رود و با تلفن عزت‌الدوله را برای ناهار پسان فردا دعوت کرد. عمه خانم و عزت‌الدوله خواهرخوانده‌های هم بودند و عمه خانم فکر می‌کرد بتواند به این وسیله سحر را برگرداند. پسان فردا عزت‌الدوله با کلفت سوگلی‌اش فردوس آمدند. زری در پذیرایی از آنها از هیچ چیز کوتاهی نکرد. اما عزت‌الدوله هی بهانه می‌گرفت و نق می‌زد. در هر صورت بعد از ظهر شد و زری به اتاق خواب رفت و خواهر خوانده‌ها را

تنها گذاشت تا صحبت کنند ولی یواشکی
از لای در به حرف‌هایشان گوش می‌داد.
عزت‌الدوله وقتی از بردن سحر خبردار
می‌شود خود را در این موضوع بی‌تقصیر
می‌داند و می‌گوید تمام مشکلات به خاطر
ابوالقاسم‌خان است که برای وکالت همه
کار می‌کند، اما حاضر شد که هر کاری
می‌تواند بکند تا سحر را برگرداند و
همچنین گوشواره زمرد که عمه خانم تا آن
لحظه خبر نداشت. عزت‌الدوله قبول کرد
که کار گوشواره کار او بوده و در پی
ناراحتی عمه خانم قول می‌دهد که آن
گوشواره‌ها را هم پس بگیرد و بعد هم

شروع به صحبت درباره گذشته می‌کنند که هر دو ازدواج کردند و هر دو سیاه‌بخت شدند و شوهر عزت‌الدوله که دنبال زن‌های مردم بود و با دیدن هر زن چادری حالی پیدا می‌کرد و این‌که حمید پسر عزت‌الدوله مثل پدرش شده است، بعد از چند ساعتی عزت‌الدوله می‌رود.

سه روز گذشت و خبری از سحر و قول عزت‌الدوله برای برگرداندن سحر نشد، در این بین خسرو خسته و خاک‌آلود آمد که چند تا کبک کشته دستش بود، آن را به مادر نشان داد و از بی توجهی مادر ناراحت شد و گفت: انگار از آمدن من هیچ

کس خوشحال نشده، آن از غلام و این از
مامانم. خسرو سراغ سحر را می‌گیرد
یکی از خواهرانش با زبان کودکانه
می‌گوید: سحر اوخ شد و مرد، داداش.
انگار دنیا را از خسرو گرفتند، این قدر
ناراحت شد که همان جا کنار حوضچه سر
دو پا نشست و گفت: از اولم دلم
می‌دانست که اتفاقی می‌افتد. از
حرف‌های خان عمو معلوم بود. هی به
گوشم می‌خواند که اسیم مریض است و
مشمشه اسبی گرفته که کشنده است.
زری، خسرو را دلداری می‌دهد و برای
سحر یک مراسم ختم مردانه می‌گیرد که

دوستان خود را که حدودا بیست نفر می‌شد دعوت کرد و شربت و حلوا داد. زری به یاد مرگ مادرش افتاد که در بیمارستان تنها و غریب مرد و حتی زری هم پیش مادرش نبود. بعد از مراسم خسرو و هرمز به تالار آمدند و ابوالقاسم خان هم آمد و خسرو را در بغل گرفت و پرسید: بفرستیم آن کره‌ای را که پسندیده‌ای از ده برایت بیاورند؟ خسرو گفت: نه، خان عمو اصلا اسب نمی‌خواهم. آن روز گذشت.

قابله هم ولایتی که تهران درس خوانده بود و تازه مطب باز کرده بود سرش شلوغ بود و زری با اصرار توانسته برای ساعت هفت شب جمعه برای او وقت بگیرد. بعد از ظهر که به دارالمجانین رفته بود که نذرش را بدهد، دید که اکثر دیوانه‌ها بیماری تیفوس گرفته‌اند که چند تا از آنان هم مرده‌اند. در هر صورت کار او در دارالمجانین خیلی زود تمام شد. زری غلام را مرخص کرد و به مطب رفت، ولی از دم در حیاط مطب گرفته تا اتاق انتظار شلوغ بود و جای نشستن نبود.

وقتی به منشی گفت که وقت گرفتم،
منشی گفت: دیگر از وقت کار گذشته، اگر
کارت واجب نیست، یک روز دیگر بیا. زری
دید که راست می‌گوید، به همین خاطر به
خانه برگشت. وقتی در خانه را زد پسر
سیاه چرده‌ای در را باز کرد، زری او را
شناخت. پرسید: کلو، تو این‌جا آمده‌ای چه
کنی؟

کلو گفت: با ارباب آمده‌ام.

زری از شنیدن این خبر خوشحال شد و
به طرف یوسف دوید اما طرفش نرفت چون
پر از میکروب بود، و به حمام می‌رود و زود
بر می‌گردد و کنار یوسف می‌نشیند. زری

دلیل آوردن کلو را می‌پرسد و یوسف جواب می‌دهد: در مردن پدر او مقصر است، چون نمی‌بایست می‌گذاشت قسم دروغ بخورد و به همین خاطر کلو را آورده تا از او مراقبت کند و به مدرسه بفرستد، تا شاید دلش آرام گیرد.

خدیجه به ایوان آمد و چراغ ایوان را روشن کرد و از زری سراغ پتوی خسرو را گرفت اما زری بی‌اطلاع بود. اضطراب شدیدی دل زری را فرا گرفت چون صبح دید که خسرو یواشکی طناب رخت شویی را کنده و برده، سریع به تالار می‌رود و در گنجی را باز می‌کند و می‌بیند که تفنگ سر

جایش است، شروع می‌کند به تلفن کردن
به ابوالقاسم خان که می‌شنود که هرگز
گفته شام را در خانه عمویش خواهد
خورد.

زری به شدت به دلشوره افتاد به پیش
یوسف رفت و گفت: باید به دنبال خسرو
بگردیم. عمه خانم که قضیه را فهمید
سریع گفت: بروید به باغ حاکم.

یوسف که از همه جا بی‌خبر بود، با زری
به سوی باغ حاکم به راه افتادند، و زری در
راه قضیه سحر را گفت، یوسف ناراحت و
سریع به باغ رفت. در اتاقک پاسگاه را زد و
وارد شد، بله خسرو و هرگز آنجا هستند

زری هم آمد و دید که بچه‌ها سالم هستند و به خاطر این‌که اطراف باغ قدم می‌زدند آن‌ها را گرفته بودند. ابوالقاسم خان که با تلفن عمه خانم قضیه را فهمیده بود به پاسگاه آمد و درجه‌داران و افسران برای ادای احترام بلند شدند و به هر صورت با شناخت ابوالقاسم خان که تازه همین امروز وکیل شده بود، بچه‌ها را ول کردند و به خانه برگشتیم. بعد از مدتی که خان عمو با هرمنز رفت، خسرو و یوسف افتادند به جان زری که چرا این کار را کردی، چرا دروغ گفتی و....

زری گفت: به خاطر این که خواستم
کاری به تو نداشته باشند و بتوانیم راحت
زندگی کنیم. یکدفعه به گریه افتاد و گفت:
به خاطر این یکی که توی شکمم است،
چه فایده‌ای دارد بچه را با بدبختی به دنیا
بیاوری و بزرگش کنی طاقت نداری، مفت
از دستش بدهی.

یوسف و خسرو آرام شدند و شروع
کردند به نوازش زری که ما را ببخش.

یوسف گفت: اگر از همان اول حقیقت را
گفته بودی، این همه اذیت نمی‌شدی. آن
شب گذشت و زری فقط به فکر این بود که
آیا او ترسو است پس شجاعتش کجا

رفته. آیا ننگ داشتن خانواده و پرهیز از جنگ در آن ترس است. به راستی ترس و شجاعت چیست؟

فردا صبح هر کس مشغول کاری بود. عمه داشت دینارهای طلا را که خریده بود میان رویه و آستر کت جا می‌داد و دور آنها را می‌دوخت. خسرو داشت نامه‌ای می‌نوشت برای حاکم تا شاید اسبش را پس بگیرد. یوسف داشت کتابی می‌خواند و هر گاه خسرو با مشکلی بر می‌خورد از پدرش می‌پرسید. زری داشت لباس اتو می‌کرد، یک دست لباس کهنه خسرو را

اتو کرد و به غلام داد و گفت: کلو را اول به حمام ببر و بعد این لباس‌ها را بده بپوشه. غلام که رفت، خانم فاطمه به یوسف گفت: نگه داشتن کلو امکان ندارد و بایستی که او در کنار خانواده‌اش باشد. زری با حرف عمه خانم موافق بود ولی یوسف اصرار داشت کلو را به مدرسه بفرستد تا نوشتن یاد بگیرد. زری بلند شد تا عرق معطر بیاورد ولی تمام شده بود و با دو مشربه بزرگ رفت تا از همسایه خود که پیرمردی بود عرق بخرد که متوجه می‌شود دختر حاکم را اسبی برداشته و به صحرا زده است.

زری به خانه می‌آید و موضوع را به همه
می‌گوید که ناگهان صدایی از تپه می‌آید
که می‌بینند، سحر در حالی که دختر
حاکم را سوار دارد بر روی بالای تپه ظاهر
می‌شود. پایین تپه کلی ماشین بود، از
ژاندارم و پاسبان گرفته تا خود حاکم و
زینگر و... همه آنجا بودند.

عمه خانم رو به خسرو می‌کند و
می‌گوید: برو پیش اسبت بینم چه کار
می‌کنی.

یوسف هم حرف عمه خانم را تایید
می‌کند.

خسرو از ایوان پرید پایین و دوید به سوی تپه. زری دید که چه جوری دارد از تپه بالا می‌رود، از عمه خانم خواست تا برای خسرو دعا کند که عمه گفت: والله خیر الحافظین و هو ارحم الراحمین. و رو به تپه فوت کرد. خسرو وقتی به نوک قله رسید سوت زد، از همان سوت‌هایی که معمولا برای سحر می‌کشید. سحر شیحه‌ای کشید و پیش خسرو آمد و سرش را خم کرد. خسرو سحر را بغل کرد و بوسید و یال‌هایش را صاف کرد. بعد خسرو کمک کرد تا سوار، از اسب پیاده شد و هر سه با هم از تپه سرازیر شدند.

دختر همراهانش را رها کرد و خود را در
آغوش پدرش انداخت که به پیشوازش
آمده بودند، و بعد خسرو سوار شد و رو به
باغ تاخت.

فردا یوسف می‌خواست برود ده که کلو
آمد و خواهش و التماس کرد که او را ببرد
پیش ننه‌اش و کاکایش، ولی یوسف
می‌خواست که کلو در شهر بماند و درس
بخواند و هزار چیز یاد بگیرد.

یوسف رفت و زری کلو را با وعده و وعید
آرام کرد و از گریه کردن کلو جلوگیری کرد.
در همین هنگام خانم عزت‌الدوله زنگ زد و
زری و عمه خانم را روز چهارشنبه برای

حمام و ناهار دعوت کرد. روز سه‌شنبه
صبح کلو تب کرد و زری هر چه خواست
کلو را به مریض خانه بفرستد نشد که
نشد، از یک طرف خود دکترهای درجه اول
شهر تیفوس گرفته بودند و حتی حال خانم
مسیحادم و سه پرستار مریض خانه
غازی، وخیم بود و حاذق‌ترین طبیب شهر،
دکتر عبدالله خان، از بالین خانم مسیحادم
تکان نمی‌خورد.

بعد از آن زری به خانم حکیم زنگ زد و
خانم حکیم گفت که: متاسفانه تخت‌های
مریض خانه مرسلین، مختص افسرها و
سربازهای خارجی است و همه تخت‌ها پر

شده. حال کلو به قدری بد بود که زری نذر کرد که در صورت خوب شدنش او را به ده بفرستد. زری و عمه خانم عقل‌هایشان را روی هم ریختند و شروع به معالجه کردند ولی بی‌فایده بود.

کلو بی‌هوش شده بود و هذیان می‌گفت. زری مجبور شد به ابوالقاسم خان زنگ بزند و از او کمک بگیرد. ساعت هشت شب بود که خانم حکیم تلفن کرد و گفت: یک تخت خالی در راهرو آماده است. زری و غلام کلو را به مریض‌خانه بردند و برگشتند. بیماری کلو و دردسرها پیش باعث شد که زری مهمانی

خانه عزت‌الدوله را پاک از یاد ببرد. اما عزت‌الدوله که از یاد نبرده بود، صبح زود چهارشنبه تلفن کرد، و به خانه عزت‌الدوله رفت. عزت‌الدوله از مهمانانش به خوبی پذیرایی می‌کرد به طوری که زری فهمید که حتما از آن‌ها چیزی می‌خواهد که این چنین پذیرایی می‌کند، خدا کند که چیز بزرگی نباشد.

به هر صورت با عمه خانم به حمام رفتند ولی عمه خانم زود رفت، اما زری می‌خواست تا می‌تواند استفاده کند. پس از حمام نزد عزت‌الدوله رفتند و شروع کردند به صحبت. عزت‌الدوله برای دست

به سر کردن بچه‌ها، آن‌ها را با خدیجه و فردوس فرستادند به باغ کلانتر برای تماشای پهلوان کچلک. عزت‌الدوله شروع کرد به گفتن بدبختی‌های خودش و از این‌که نه از شوهر شانس آورده و نه از پسر. خوش‌گذرانی‌های پدر و پسر و این‌که شوهرش هرچه داشته از قبیل ملک و زمین و... را که با کلک فروخته و هیچ چیز دیگری ندارد و به همین خاطر مجبور به قاچاق شده است.

عزت‌الدوله اجناس زیادی از افسران و سربازان خارجی می‌خرید و به وسیله ننه فردوس می‌فروخت، ولی در آخرین کارش

که قاچاق اسلحه بود ننه فردوس دستگیر شده و در زندان زنان است و به همین خاطر از زری می‌خواست که برود پیش ننه فردوس و از او بخواهد که بگوید که جنس‌ها را از دامادش کل عباس گرفته است و بایست به میرزا آقای حناساب بدهد.

دلیل عزت‌الدوله این بود که طبق نام اگر کسی به خاطر پول این کار را کرده باشد نهایتش دو سال زندان است ولی در غیر این صورت به اعدام و یا حبس ابد محکوم می‌شود. اما عمه خانم به تلخی گفت:

چرا باید کل عباس بدبخت شود و گناه
میرزا حنا سبب چیست.

عزت‌الدوله گفت که با هر دو صحبت
کرده‌ام و هم کل عباس قبول کرده است و
میرزا فرار کرده و یک جای مطمئن مخفی
شده است. این گره به دست زری باز
می‌شود چون زری برای خیرات به زندان
می‌رود و مستقیماً با آنها برخورد دارد.
زری بعد از کلنجار رفتن با خود و این‌که این
کار درست است یا نه به عزت‌الدوله گفت
نه و این کار را انجام نمی‌دهم و حتی در
برابر پیشنهاد بازپس گرفتن گوشواره‌های
زمردش از دختر حاکم مقاومت کرد.

حمید با سلام و صلوات و خوشحال وارد شد و شروع به احوال‌پرسی عمه‌جان کرد. حمید که مدت زیادی بود که عمه خانم را ندیده بود شروع کرد به خاطرات گذشته که با عمه داشت. ولی کل عباس آمد و در گوش حمید چیزی گفت و هر دوی آنها رفتند، زری به دل شوره افتاد و نگران بچه‌ها شد که نکند بلایی سر بچه‌ها بیاورند. بعد از مدتی حمید با یک زن چادری آمد، زری سریع زن را شناخت، بله او ملک سهراب بود.

سهراب نشست و بعد از احوال‌پرسی شروع کرد به اتفاق‌هایی که افتاده بود

ولی عزت‌الدوله با سر به او اشاره کرد که
همه متوجه اشارش شدند ولی حرف را
کشاند جای دیگر.

صدای بچه‌ها آمد، زری نفس راحتی
کشید و به شتاب اجازه مرخصی خواست،
عزت‌الدوله از خدا خواسته صدا زد:
فردوس، چادر خواهرم را بیاور... جانماز مرا
هم بیاور. و بعدش شروع کرد به نماز. زری
که می‌خواست بداند قضیه چیست به
سهراب گفت: سهراب‌خان از میدان جنگ
می‌گفتی...

سهراب شروع کرد به گفتن تمام
جزئیات که چگونه خود آن‌ها اسلحه و

مهمات می‌دادند و دو مرتبه با قرار قبلی که با خودشان گذاشته بودند، غارتشان کردند و چگونه زینگر قول داده بود که ایستگاه اول سمیرم و بعدی شیراز و اصفهان و تهران است و آنها را به جلو فرستاده بودند. از حمید به خاطر دادن اسلحه و فشنگ‌ها تشکر کرد.

عزت‌الدوله نمازش را سلام داد و رو به آنها کرد و گفت: چه لازم کرده جلو غریبه‌ها این حرف‌ها را بزنی؟

بعد از مدتی زری با عمه خانم به خانه رفتند. و زری یک راست رفت سراغ رادیو و هرچه گشت چیزی در مورد این جنگ پیدا

نکرد ولی سه روز بعد، در یک روزنامه
قضیه حمله به کامیون‌های حامل آذوقه و
مهمات و البسه را که از جانب لشکر برای
تقویت پادگان سمیرم تحصیل کرده بودند
دید.

کلو که از مریض خانه آمد ضعیف‌تر از آن
بود که زری نذرش را ادا کند و به ده
بفرستد. سرش را تراشیده بودند و یک
صلیب به گردنش آویخته بودند. کلو از مرد
ریشداری با لباس سرتاپا سیاه حرف
می‌زد که همیشه کتابی دستش بوده و
طلسم هم نظیر طلسمی که به کلو داده
به گردنش آویخته بوده و کلو را مثل پسر

خودش می‌دانسته و برای کلو قصه می‌خوانده است و برای سلامتی کلو دعا می‌کرده است. صبح زود چهارشنبه، یوسف از ده برگشت. کی راه افتاد بود که صبح به آن زودی رسیده بود؟

زری به پیشواز شوهرش رفت. اما تنها نبود و یک مرد دیگری با چشم‌های بسته روی اسب قزل بود. غلام به دستور یوسف، آن مرد را به حمام برد و بعد توضیح داد که هنگام برگشت کنار جوی افتاده بود و هی التماس می‌کرد که ببرمش شهر و در راه هی از کامیون حرف می‌زد که آتش گرفته. شاید شوfer کامیونی، چیزی باشد.

یوسف از زری خواست که بچه‌ها را
بیدار کند تا ببینمشان و گفت که امروز چند
تا مهمان دارد و نمی‌خواهد هیچ کس
مزاحم آن‌ها شود. چند ساعت بعد یوسف
دستور داد که غلام، مینا و مرجان را همراه
خسرو رو به باغ‌های مسجد وردی به
گردش بروند. کلو هم نداشت و در طویله
جای غلام خوابید. خدیجه هم در
آشپزخانه آن قدر کار داشت که نتواند بیاید
بیرون. عمه خانم هم بقیه دینارهای طلا را
در کت آخر جا می‌داد.

مرد غریبه در آبدارخانه خوابیده بود،
یوسف گاه خودش می‌رفت و به صدای

تنفس او گوش می‌داد و گاه زنش را می‌فرستاد. تا این‌که مهمان‌های یوسف با ماشین آمدند. زری آنها را شناخت. راننده‌اش مجیدخان یکی از هم‌قسم‌های شوهرش بود که تصمیم داشتند نان شهر را در اختیار بگیرند و سرنشین‌های دیگر، فتوحی و ملک‌سهراب و ملک‌رستم بودند. قراین نشان می‌داد که کار مهمی در پیش دارند.

زری از آنها پذیرایی می‌کرد و آنها مشغول نقشه‌ای بودند که در سرشان بود. دل زری به شور افتاد که نکند می‌خواهند بلایی سر خودشان بیاورند.

مهمان‌ها بعد از نهار رفتند و تنها
مجیدخان ماند که با یوسف تخته نرد بازی
می‌کرد. قبل از غروب آفتاب بود که مرد
غریبه بیدار شد، از صحبت‌هایش معلوم
بود که آن راننده شوfer کامیون نیست؛
بلکه سروان ارتش است.

مرد غریبه شروع کرد به چگونگی
زخمی شدند، او گفت: برای رساندن
مهمات و آذوقه به پادگان سمیرم ماموریت
داشتیم، اما در میانه راه بویراحمدی‌ها و
قشقای‌ها به ما حمله کردند و بعد از
کشتن سربازها به چپاول آذوقه و مهمات و
اسلحه پرداختند و چگونگی نجات خودش

را گفت. داستان سروان که به سر رسید،
مجید باشد و گفت: عجب دنیای کوچکی
است!.

زری گفت: کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به
آدم می‌رسد.

فردای آن روز مرد غریبه که دیگر غریبه
نبود رفت به ستاد و دیگر پیدایش نشد تا
یک هفته بعد که نامه‌اش از تهران رسید.
تشکر کرده بود و گفته بود می‌خواهد از
ارتش استعفا بدهد و همراه با زن و دو
پسرش برود سویس، اما ذکری از دوپست
تومان پولی که از یوسف به قرض گرفته
بود نکرده بود.

پنج شنبه عصر، زری به دیوانه‌خانه رفت، آقای مدیر نبود و با سرپرستار، زنی که شبیه خدیجه کلفتشان بود، راه افتاد. از بیماران سابق چند تا بیشتر نمانده بود، اما بیماران تازه هم کم نبود. زری نان و میوه آورده بود به بیماران داد و سپس برای دیدن خانم فتوحی رفت. خانم فتوحی که پشت به بیماران و رو به پنجره نشسته بود یک دفعه داد زد که به دام افتاده بود برادرم می‌آید من را می‌برد. زری از پنجره نگاه کرد ولی کسی را ندید. اما طولی نکشید که با برادرش برگشت و روی تخت نشست و شروع به گریه و زاری کرد. زری

که آماده رفتن می‌شد، آقای فتوحی گفت:
که برای دیدن شما آمده‌ام.

آقای فتوحی بعد از کمی صحبت با
خواهرش با زری به باغچه بی‌گل دار
المجانین رفتند و شروع به صحبت کردند.

آقای فتوحی به زری گفت: من امروز
موضوع و نقشه را با حزب مطرح کردم، اما
همه مخالف بودند و من نمی‌توانم با
یوسف و دیگران به خوزستان بروم، فقط
خواستم به یوسف خان بگویم.

زری به سادگی گفت: پس آنها حق
داشتند. شما را بی‌خود دعوت کرده بودند.
شما دلتان برای خودی‌ها نمی‌سوزد،

همان طور که دلتان برای خواهرتان هم
نمی‌سوزد.

آقای فتوحی دلیل‌های خودش را گفت،
اما خواهرش دیگر امانش نداد و به سمت
آنها آمد و شروع کرد به پرت و پلا گفتن.

زری سردرد عجیبی پیدا کرده بود، و در
حال رفتن بود. سرپرستار به طرفش آمد و
گفت: شکر خدا حال مسیحادم خیلی
خوب است. ملاقاتی می‌پذیرند. تشریف
ببرید آنجا تا من برایتان یک مسکن بیاورم.
زری خیلی دوست داشت خانم
مسیحادم را ببیند و به اتاقش رفت. یک
زنی‌نشسته بود که هی سرش را

می‌چرخاند، وقتی زری را دید با یکی از بیماران که اسمش طلعت بود و سر زایمان مرده بود، اشتباه گرفت. اما زری به روی خود نیاورد و از این‌که می‌دید با دیدن او خوشحال می‌شود به پیشش نشست و با او صحبت کرد. در آخر که می‌خواست برود با پیرمردی رو به رو شد. زری سریع او را شناخت، آن پیرمرد کسی نبود جز عبدالله خان. آن پیرمرد به سمت بیمار رفت و او را نوازش کرد.

مهر آن پیرمرد در دل زری نشست. زری دیگر دیرش شده بود، چون مک‌ماهون قرار بود شام مهمان آن‌ها باشد. زری به خانه

رفت. مکماهون آمده بود و با یوسف داشت صحبت می‌کرد. زری بعد از احوال‌پرسی به دلیلی به اتاق خواب رفت و دراز کشید. یوسف آمد، وقتی دید زری دراز کشیده نگران شد، وقتی زری گفت: آقای فتوحی آمده و گفت که نمی‌تواند با شما همکاری کند و به خوزستان بیاید و از دیدن آن همه بدبختی در دیوانه‌خانه حالش بد شده است، و از این‌که شوهرش با داشتن سه فرزند و یکی هم در راه است، فقط به فکر خودش است و کاری به خانواده خود ندارد.

یوسف که علت سردرد زری را فهمید
کمی با زری صحبت کرد و بعد به معالجه
او پرداخت. مکماهون هم آمد، یوسف از
مکماهون خواست داستانی را که تازه
چاپ کرده است برای زری بگوید،
مکماهون هم با کمال میل قبول کرد و
شروع کرد به داستان گفتن و زری به
خوبی داستان را گوش می‌داد.

آن شب گذشت. آخری‌ها که کلو راه
افتاد بود، تیر و کمانی درست کرده بود و
به جان گنجشک‌های باغ افتاده بود. هر
صبح یک شنبه از خواب بیدار می‌شد و بعد
از خوردن صبحانه به سراغ مرد سیاه پوش

به مریض خانه مرسلین می‌رفت.
نزدیکی‌های ظهر به خانه برمی‌گشت و
می‌گفت: بنده، مسیحی هستم.

اما هنوز ظهر نشده یادش می‌رفت و به
ابوالفضل العباس قسم می‌خورد. در یک
شنبه آخری کلو دیرتر به خانه آمد و وقتی
هم آمد، پیش زری دست‌هایش را به هم
چسبانید و جلو لبش گرفت و گفت: ای
مسیح که در آسمان هستی، بیا و اگر
راست می‌گویی مرا پیدا کن و پیش ننه‌ام
ببر!.

عصر همان روز یوسف که می‌خواست
به زرقان برود کلو را هم با خود برد تا به

دست اقوامش دهد، زری می‌اندیشید:
حالا چه فکر می‌کند، فکر می‌کند، مسیح
پیدایش کرده؟ به هر صورت کلو با یوسف
می‌روند و زری ماند و شب‌های پر از
کابوس و خواب‌های آشفته.

عمه در تعبیر خواب استاد بود، اما در
تعبیر بعضی از خواب‌های زری درماند.
کتاب خواب‌گزاری را هم هرچه ورق زد
نتوانست کلید رمز آن خواب‌ها را پیدا کند.
ده روز از رفتن یوسف گذشته بود که در
شهر چو افتاد که ملک سهراب یاغی شده
و همه درباره او صحبت می‌کردند. زری از
خان‌کاکا شنید که: بی‌بی همدم رفته

ستاد و برای ملک سهراب زنهار خواسته و گفته می‌روم می‌آورمش ولی شما کار به کارش نداشته باشید.

زری برای دریافت اطلاع بیشتر در مورد این موضوع به روزنامه‌ها سر زد ولی خبر نیافت ولی یک خبر دید که زیاد هم تعجب نکرد و آن هم قدردانی از عزت‌الدوله به خاطر آزادی یک زندانی بود. از رفتن یوسف که دو هفته‌ای می‌گذشت، دل زری بدجوری گرفته بود و هر جوری بود می‌خواست خود را مشغول کند تا از دل شوره خود کم کند. زری که در ایوان نشسته بود و مشغول منجوق بند کردن

بود به باغ نگاه کرد، به نظرش آمد که باغ شادابی خود را از دست داده، بر روی همه درخت‌ها غبار نشسته، برگ‌هایشان زرد کرده، یک لحظه خیال کرد درخت‌ها ماتشان برده و تماشایش می‌کنند.

یک دفعه صدای شیهه اسب را شنید. شیهه مادیان بود. اما دید که سید محمد پیشکار یوسف سوار بر مادیان آمد و اسب قزل را یدک می‌کشید. وقتی زری سراغ یوسف را گرفت، گفت:

با ماشین ملک‌رستم می‌آید. سیدمحمد بدون مقدمه به نماز برخواست. عمه وارد خانه شد و با هیچ کس حرفی نزد و در

ایوان با همان چادر کوچه، به نماز ایستاد.
خان کاکا هم آمد. ماشین ملک رستم توی
آمد و ملک رستم و مجید پیدا شدند، او
می‌دانست که شوهرش دیگر پیاده
نخواهد شد. می‌دانست که هرگز نه سوار
خواهد شد و نه پیاده و روی صندلی عقب
نشسته بود. زری با گفتن کلماتی از
اعماق وجودش و با آه و ناله از حال رفت.
طولی نکشید که همه آمدند مردها در یک
اتاق و زنها هم در اتاق دیگر، زری به
هوش می‌آید و به اتاقی که زنها بود
می‌رود. خسرو هم آمد. از قبل بهش گفته

بودند بابات فقط تیره خورده، اما آنجا
فهمید که مرده است.

خسرو پیش مادرش آمد. هر دو گریه
می‌کردند، زری از خسرو خواست فردا
صبح پیش عبدالله‌خان برود و او را به این‌جا
بیاورد. زری باز از هوش رفت. خانم حکیم
را آوردند بالای سر زری و به او سه تا
آپول زد و زری به خواب رفت. اما نه خواب
کامل بلکه بین خواب و بیداری بود. گوش
زری به صدای سیدمحمد بود که می‌گفت:
نمی‌دانم شاید عموی کلو آمد و تیر
انداخته، اما همش توطئه است و کار کس
دیگری است. می‌خواهند بیندازند به گردن

کسی دیگر. دلال زینگر آمده بود پیش
یوسف که او را از پخش کردن انبارها بین
مردم باز نگه دارد و آنها را به زینگر
بفروشد، اما یوسف قبول نمی‌کند و در
همان هنگام تیر شلیک می‌شود و یوسف
می‌میرد. زری دراز کشیده و خوابید و
خواب دید درخت عجیبی در باغشان
رویده و غلام با آبپاش کوچکی دارد خون
پای درخت می‌ریزد.

زری که از هوش می‌رفت خواب می‌دید،
در بیداری هم که بود یا کسی در ذهنش
حرف‌های نامربوط می‌زد، یا وقایع از جلوی
چشمش می‌آمدند. زری خواب می‌دید که

همه دارند یکی یکی می‌آیند و خاطرات
بودن با یوسف در گذشته را خواب دید که
ملک سهراب را گرفته‌اند و می‌خواهند دار
بزنند. همه مشغول کاری هستند. عمه
داشت دستور حلوا را می‌داد، خان کاکا با
خسرو داشتند اعلامیه را درست
می‌کردند، اما زری باز دارد خواب می‌بیند،
خواب گذشته را، خوابی که به واقعیت
نزدیک بود. به یاد آن روزی که از پیرزنی
پرسید: چرا چارقند سیاه سر کرده‌اید؟
پیرزن می‌گوید: امشب شب سوشون
است.

زری در خواب به گریه افتاده و
اشک‌هایش جاری شده بود، اما دستی
اشک‌هایش را پاک کرد، آن دست عمه
بود، زری بلند شد و گفت: برای سیاوش
گریه می‌کردم... اوایل نمی‌شناختمش، از
او بدم می‌آمد، اما حالا خوب
می‌شناختمش و دلم برایش همچنین
می‌سوزد.

خان کاکا فکر کرد که حتما زری دیوانه
شده است ولی ملک رستم بهش گفت:
کسی که برای سیاوش گریه کند دیوانه
نیست.

زری باز توضیح داد که: اولین بار که
درخت گیسو را دیدم از دور خیال کردم
درخت مراد است و لته کهنه سیاه و زرد و
قهوه‌ای به آن آویزان کرده‌اند. نزدیک که
رفتم دیدم نه، گیس‌های بافته شده به
درخت آویزان کرده‌اند، گیس زن‌های جوانی
که شوهرهایشان جوان مرگ شده بود. یا
پسرهایشان، یا برادرهایشان....

عاقبت شب تمام شد و صبح رسید،
زری بلند شد و به باغ آمد. سر صبحانه
نشست و با عمه خانم صبحانه خوردند.
زری سراغ قرآن خوان را گرفت که صدایش
می‌آید، خدیجه گفت: جنازه را گذاشته‌اند

سر چاه منبع، میان گونی‌های پر از برف،
آنجا از همه جا خنک‌تر بود.

غلام با حاجی محمدرضا رنگرز از در باغ
وارد شدند، در دست آن‌ها لباس و ملافه
مشکی بود. زری لباس مشکی را گرفت و
هر طوری بود پوشید چون خیلی تنگ بود.
غلام با حاجی محمدرضا مشغول انداختن
ملافه‌های سیاه در تالار بودند. زری فقط
منتظر آمدن عبدالله خان بود که خسرو
رفته بود دنبالش. زری به غلام دستور داد
که برود و قند و چای از مغازه بخرد و
خدیجه را فرستاد تا بادبزن از همسایه‌ها
تهیه کند.

مهمان‌ها یکی یکی می‌آمدند. اول از همه حسین آقای عطار و برادرش حسن آقای علاف آمدند، بعد دو تا عرق‌گیرهای همسایه‌ها با دو گونی آمدند که در آن‌ها گل‌های خشبو بود. درشکه‌ای ایستاد فکر کرد که دکتر عبدالله خان است، اما دید که فردوس با عزت‌الدوله هستند. عزت‌الدوله آمد و باز مشغول وراجی شد و حتی برای خوشحال کردن زری، گوشواره‌های زمرد زری را از دختر حاکم گرفته بود و به زری داد. زری با دیدن گوشواره‌ها باز داغ دلش تازه شد، گوشواره‌هایی که شب

عروسیشان، یوسف با دست خودش به
گوش زنش کرده بود.

عزت‌الدوله با فردوس گفت که زری را
ببر اتاق و لباسش را مقداری بزرگ کند که
برای زن آبستن ضرر دارد. فردوس، زری را
با خود به اتاق برد و در حین بزرگ کردن
لباس به زری گفت: این مادر و پسر
نقشه‌ای برای تو کشیده‌اند، پسرش حمید
می‌گوید که حالا که شوهرش مرده، زری
دیگر قسمت من است. غلام در زد و ورود
عبدالله خان را اطلاع داد.

زری لباسش را پوشید و به فردوس
گفت: برو و به دکتر بگو من حاضرم.

دکتر وارد می‌شود و از این‌که هنوز زنده است ولی جوانی مثل یوسف مرده، ابراز ناراحتی کرد ولی زری مخالف این طرز تفکر دکتر می‌شود. دکتر از خوبی و معرفت و مردانگی یوسف حرف می‌زند و در آخر علت حضورش را خواست.

زری حقیقت را به دکتر گفت: که از دیشب تا حالا پریشانم، حواسم را نمی‌فهمم، می‌ترسم دیوانه شوم... وسوسه می‌شوم که ادای دیوانه‌هایی را که دیده‌ام در آوردم.

پیرمرد پا شد و کنار پنجره ایستاد و به باغ نگاه کرد و به زری گفت: نشنوم تو از

این حرف‌ها بزنی، اگر مضطرب بوده‌ای، اگر پرت گفته‌ای، حق داشته‌ای. به هیچ وجه دیوانه نشدی و نمی‌شوی. ولی یک بیماری مسری داری که علاجتش از من ساخته نیست و آن ترس است.

دکتر قبل از رفتن به زری یک شیشه داد که در آن نوعی نمک بود و از او خواست که هر گاه حالش بد می‌شد در آن را باز کند و نمک را بو کند. دکتر که رفت، زری روحیه گرفت و خواست که دیگر از چیزی نترسد.

همه آمده بودند برای تشییع جنازه، در باغ دیگر جا نبود، مهمان‌های خان کاکا هم

آمدند و روی تختی نشستند. دو طبق
کش آمدند که جار و چلچراغ بر سر
داشتند. نوبت مرد نیمه لختی رسید که با
علامت تعزیه وارد باغ شد. تا ساعت نه و
نیم همه آمده بودند و دسته آخر
زنجیرزن‌ها بودند که حجله قاسم آوردند،
که زری با دیدن آن خواست شیون بکشد،
اما جلوی خودش را گرفت. مهمان‌های
خان کاکا به پیش زری آمدند و با عرض
پوزش اجازه مرخصی خواستند.

چند لحظه بعد خان کاکا آمد و کنار زری
نشست. رنگش بدجوری پریده بود و به
زری گفت: زن داداش بیا این‌ها را از

کارشان منصرف کن. خواهرم که هی
می‌گوید: می‌خواهم همین شهر
سگساران را کربلا کنم. اراذل شهر هم
هی به به می‌گویند و شیرش می‌کنند.
زری با خان کاکا به اتاق خسرو رفتند که
به قول خان کاکا اراذل شهر در آن جمع
بودند. ملک رستم، مجید، حاجی
محمدرضای رنگرز، سیدحمد، حسین آقا،
حسن آقا، ماشاءالله قری، فتوحی و آقای
مرتضایی با لباس روحانیت و دیگر
هم‌قسم‌های یوسف و با چند مرد
سیاه‌پوش که زری نمی‌شناخت در اتاق
بودند.

خان کاکا گفت که هرچه زری بگوید
قبول است. زری هم آب پاکی را روی
دستان خان کاکا ریخت و گفت: دیگر نباید
ترسید، شوهرم را با تیر ناحق کشته‌اند.
حداقل کاری که می‌شود که عزاداری
است، عزاداری که قدغن نیست.

همه زری را تحسین کردند اما خان کاکا
باز حرف خودش را زد. کم کم به راه افتادند
تا به شاه چراغ بروند. تابوت، غرق گل‌های
سرخ و نسترن بود و بر دوش حسین آقا و
حسن آقا و مجیدخان و آقای فتوحی از در
باغ بیرون رفت. علامت و جار و چلچراغ از
جلو و حجله قاسم به دنبال تابوت رفتند.

خسرو و هرمز زین اسب مادیان را
سرتاسر پارچه سیاه پوشانده بودند و کلاه
یوسف را روی کتل و تفنگش را حمایل
گردن مادیان آویخته بودند. یک ملافه
سفید را که جا به جا با جوهر گل سنبللی
رنگ شده بود، عین کفن خون آلود روی
سحر قرار داشت، به دنبال حجله قاسم
هدایت کردند. خان کاکا خودش را به اسب
رساند و کفن خون آلود را از روی اسب
کشید، مچاله کرد و پرت کرد. بعد
کشیده‌ای به گوش هرمز زد.

یک ماشین آمد و توقف کرد، یک سرباز
هندی پیاده شد. یک دسته گل سفید به

شکل صلیب که با روبان سیاه زینت شده بود از ماشین درآورد، خواست که دسته گل را روی تابوت گذارد، تابوت به دوش‌ها، تک‌پا ایستادند و تابوت را دور از دسترسش در هوا، سردست نگاه داشتند. خسرو آمد و گل را گرفت و خورد کرد و پیش اسب‌ها انداخت، حتی اسب‌ها هم گل‌ها را نخوردند. سرباز هندی رفت. اما وقتی پسر کوچک عرق‌گیر همسایه‌ها، با یک بغل گل صحرائی آمد، خسرو گل‌ها را گرفت و روی تابوت گذاشت.

در خیابان اصلی، پاسبان‌ها به طور پراکنده ایستاده بودند، در کنار آن‌ها یک

کامیون پر از سرباز انتظار می‌کشیدند. اول کاری به دسته تشییع کنندگان نداشتند ولی وقتی دسته خواست به شاهراه بیچد، سرپاسبان سوت کشید و پاسبان‌ها دویدند و در شاهراه صف بستند و جلو جماعت را سد کردند. سرپاسبان به طرف جماعت آمد و فریاد کشید: آقایان غیر از کس و کار مرحوم همه باید متفرق بشوند.

صدای آرامی از میان جمع گفت: همه ما کس و کار آن مرحوم هستیم.

سروانی که از کامیون پیاده شده بود به
یوسف توهین کرد و گفت: سیداشرف
مرده‌اش عزا، زنده‌اش عزا.
کم کم نزاع سر گرفت و پاسبان‌ها
همراه با سربازها با باتون و ته تفنگ به
جمعیت هجوم آوردند، چپ و راست
می‌زدند. همه در نزاع بودند و حتی تابوت
بر روزی زمین بود و تنها خان کاکا و زری
بودند که بالای سر تابوت ایستاده بودند.
زری و خان کاکا به کمک مجید و حاجی
محمدرضای رنگرز هر طوری بود تابوت را به
سر چاه منبع بردند.

صدای مردم می‌آمد و صدای تیرانداختن
سربازها. حالا باغ پر بود از آدم‌های زخمی.
زری رفت و جعبه دواها را از توی گنجه
درآورد و زخم زخمی‌ها را ببندد. زری
شروع کرد به معالجه روی میچ خسرو، زری
پرسید: خیلی درد می‌کند؟

خسرو گفت: نه مادر، از پدر که عزیزتر
نیستم.

شبانہ جنازه را از سرچاه منبع
برداشتند و در صندوق عقب ماشین خان
کاکا گذاشتند. عمه و زری و خسرو و هرمز
و خان کاکا در ماشین نشستند. خانم
فاطمه گریه می‌کرد و می‌گفت: فدای

غربیت بشوم. اما زری اشک نداشت که
گریه کند.

در گورستان جوان‌آباد، قبر آماده بود و در
نور یک چراغ بادی که به دست غلام بود،
جنازه را در گور گذاشتند. خسرو روی پدر
را کنار زد و دست به چشم‌هایش برد و
گریست. غلام و سیدمحمد با دست خود،
روی یوسف خاک ریختند و عمه زار می‌زد و
می‌گفت: شهید من همین جاست، کاکای
من همین جاست، کربلا بروم چه کنم؟.

اما زری از همه چیز دلش به هم خورده
بود، حتی از مرگ، مرگی که نه طواف، نه
نماز میت و نه تشییع جنازه داشت.

اندیشید روی سنگ مزارش هم چیزی
نخواهم نوشت.

به خانه که آمدند چند نامه تسلاآمیز
رسیده بود. از میان آنها تسلیت مک
ماهون به دلش نشست و آن را برای
خسرو و عمه ترجمه کرد.

گریه نکن خواهرم. در خانه‌ات درختی
خواهد رویید و درخت‌هایی در شهرت و
بسیار درختان در سرزمینت و باد، پیغام هر
درختی را به درخت دیگر خواهد رسانید و
درخت‌ها از باد خواهند پرسید: در راه که
می‌آمدی سحر را ندیدی.

فصل سوم:

بررسی آثاری از سیمین دانشور

ماه عسل

کتاب ماه عسل آفتابی داستان‌هایی از
توماس مان، فرانتس کافکا، آیزاک بابل،
رینوسوکه راجبان‌خانا، راجه رائو، آکوتا
گاوا، آلبرتو مراویا، آلن پیتون و ج. اشتن‌بک
از کشورهای هند، ژاپن، چک و اسلواکی،
ایتالیا، آلمان، روسیه، آفریقای جنوبی و

آمریکا با ترجمه سیمین دانشور را در بر می‌گیرد.

زندگی بودا، در جنگل، خبر ساختن دیوار، در برابر قانون، در راه گورستان، گی دو موپاسان و نیمپولی نیز از جمله داستان‌های این کتاب هستند.

«ماه عسل آفتابی» از آلبرتو مراویا روایت یک زوج ایتالیایی است که به ماه عسل رفته‌اند. مرد اهل سیاست نیست و زن کمونیست است و به همین دلیل تفاوت، نداشتن دانش در حیطه مورد علاقه زن، مرد حس می‌کند که هیچ‌گاه نمی‌تواند تمام وجود او را از آن خود بکند.

«زندگی بودا» از راجبان خانا؛ داستانی
در مورد زندگی بودا از یک نویسنده هندی
است.

«آکای یا» از راجه راثو؛ داستانی از یک
نویسنده هندی است با این مضمون که
آکای دختری است که در نه سالگی او را
به پیرمردی شوهر می‌دهند که به زودی
می‌میرد و دختر در بچگی بیوه می‌شود.

«در جنگل» از آکو تاکاوا یکی دیگر از
داستان‌های مجموعه ماه عسل آفتابی
است که داستان زن و شوهری ژاپنی را
بازگو می‌کند که راهزنی به آنها حمله
می‌کند تا از زن کام بگیرد.

«راشومون» از آکو تاکاوا داستان مردی است که اربابش او را بیرون کرده است و اکنون نمی‌داند برای ادامه زندگی چه باید کند.

«در برابر قانون» از کافکا؛ روایت معروف کافکا از مردی است که پشت در اداره قانون ایستاده است و دربان مانع ورود او می‌شود.

«در راه گورستان» از توماس مان داستانی آلمانی است در مورد مردی که همه چیزش را در زندگی از دست داده است.

آتش خاموش

آتش خاموش شانزده داستان کوتاه و بلند را در بر می‌گیرد که بعضی از آنها به صورت نامه‌های عاشقانه و قطعات ادبی مناسب زمان نشر اثر به نگارش درآمده و به سال ۱۳۲۷ منتشر شده است.

در نخستین و بلندترین داستان این مجموعه، «اشک‌ها» قهرمان داستان دختری است دانشجو با چشمانی درخشان و باهوش و چهره‌ای محزون که خاطراتی از زندگی خود را لای دیوان مولوی کتابخانه دانشگاه نهاده تا هرکس با خواندن آن اشکی بریزد و زخم‌های درونی خود را التیام بخشد. او به تدریج، عاشق استاد فلسفه و فرنگ رفته خود می‌شود، اما وقتی باب آشنایی را با او باز می‌کند و از ازدواج وی با دختری فرنگی خبر می‌یابد، به رغم پیشنهاد استاد برای ازدواج، به این

امر رضا نمی‌دهد و با قربانی کردن عشق
خویش، بر سرنوشت خود اشک می‌ریزد.

دومین داستان مجموعه، «آتش
خاموش» سرخوردگی‌های دختر فریب
خورده‌ای را به تصویر می‌کشد که به خاطر
زیبایی و هوش خود، مورد توجه یکی از
بزرگان شهر قرار می‌گیرد. اما به زودی در
گرداب بدنامی غرق می‌شود و جامعه او را
طرد می‌کند. او ناامید از همه کس و همه
چیز، آتش زندگی‌اش را به دست خود
خاموش می‌کند.

در «یادداشت‌های یک خانم آلمانی» معلم آلمانی، در آخرین لحظات زندگی، دفترچه یادداشت خود را به شاگردش می‌سپارد تا آن را به صورت داستان درآورد. او که سال‌ها قبل از حکومت هیتلر به ایران آمده، ازدواج کرده و صاحب دو فرزند شده بود، نمی‌تواند شکست و ذلت کشورش، مردمش و قربانی شدن انسان‌های بی‌گناه و اعضای خانواده‌اش را تحمل کند و سرانجام مرگ را بر زندگی ذلت‌بار ترجیح می‌دهد. دفتر یادداشت او گزارش مختصری از صحنه‌های رقت‌بار جنگ و قربانیان آن است.

در «کلید سل»، فری که در چشمان
استاد موسیقی‌اش، محمود، تراوش
عشقی نمی‌بیند، به ازدواج با آقای مفخم
حضور مرد مسن و پولدار شهر، رضایت
می‌دهد. اما در آخرین روز وداع با استاد و
اظهار علاقه او، تصمیم دختر عوض
می‌شود و همه ثروت آقای مفخم را فدای
یک کلید سل و نغمه موسیقی استاد
می‌کند.

«آن شب عروسی» درد دل رقاصه‌ای
است که جبر زمان و فقر او را به سوی این

حرفه سوق داده، اما به آن خو گرفته
است و از نگاه‌های تحسین آمیز
تماشاچیان لذت می‌برد.

در «شب عیدی» دختر نوجوان خدمتکار،
از دوری خانواده رنج می‌برد و هم از دست
خانم خانه که مانع شده آقای خانه، شب
عیدی، سه تا کرک کوراغلی و یک جفت
جوراب کف چهارلا برای او بخرد به ستوه
آمده، در فرصتی کوتاه، دست به دامن
پیرمردی کاغذنویس می‌شود و برای
ننه‌اش درد دل می‌کند. در پایان نامه،
پیرمرد از او می‌خواهد که صیغه وی شود.

«گذشته» آه و افسوس زنی را به تصویر می‌کشد که برای تامین مخارج خود و تحصیل دخترش در فرنگ، در غرقاب بدکاری فرو رفته، اما در عوض چشمش به روی ناز و نعمت زود گذر زندگی مجلل گشوده شده است. دختر که تحصیلاتش به پایان رسیده و برگشته است، نه تنها محبتی به مادر ندارد که به خاطر گذشته ننگین، او را بازخواست و در نهایت ترک می‌کند.

در «کلاغ کور» میان پروین، دختری
نجیب‌زاده و بچه کلاغ کوری که از بالای
درخت خانه آنها به زمین افتاده و به
دست او اهلی شده، انس و الفت برقرار
شده است. دختر هنر موسیقی را
می‌پرستد و به چیز دیگری توجه ندارد.
خانواده‌اش یگانه راه علاج او را ازدواج
می‌بینند. اما او که به عالم هنر تعلق دارد،
در روز عروسی همه را قال می‌گذارد و به
نزد استادی می‌رود که قطعه کلاغ کور او
را پسندیده است. کلاغ بی چاره، که در
اتاق پروین افتاده و مرده است، آهنگی را

که پروین به خاطر او ساخته است
نمی‌شنود.

در «سایه» بهمن، کودک ده ساله نابینا،
درد عمل جراحی را تحمل می‌کند به امید
آن‌که بتواند زیبایی‌های دنیا را ببیند.
پرستارش همه چیز را درباره اشیا و
طبیعت به او گفته است. روزی که بهمن
چشمش را به روی جهان می‌گشاید، راه
می‌رود و می‌ایستد و برای اولین بار، چیز
سیاهی از جنس تاریکی مطلق جلوی
خود می‌بیند، لبخند کودکانه‌اش
می‌خشکد و از ترس نقش بر زمین

می‌شود، زیرا پرستارش چیزی درباره
سایه به او نگفته است!

«مردها عوض نمی‌شوند» حکایت
مردهای بی مسوولیت در همه زمان‌ها
است. منوچهر خان مردی بی حوصله و
بی‌قید است که سه سال از عروسی اش
می‌گذرد؛ اما شور و شوق روزهای اول
ازدواج را ندارد و هر شب، پس از شام، به
باشگاه می‌رود تا با دوستانش بازی و
تفریح کند و به همسرش بی توجه است.
او در غیاب همسرش و تحت تاثیر
حرف‌های ننه ابتهاج کلفت خانه، به

اهمیت حضور زنش پی می‌برد و با خود عهد می‌کند که گذشته را جبران کند. اما به محض ورود زن به خانه، دوباره همان روال سابق را در پیش می‌گیرد.

«ناشناس» داستان مجید، مهندس جوان و فقیری است که گاهی ادای پولدارها را در می‌آورد و شام را بیرون از خانه می‌خورد. در یک روز برفی، مهری جلو پای او به زمین می‌خورد. مجید، ضمن کمک به او به شام دعوتش می‌کند. مهری که از خیاط خانه برگشته و به خاطر آماده نبودن لباسش مجبور شده لباس کهنه

دختر دایه‌اش را بپوشد و برخلاف ظاهر
فقیرش دختری اشراف زاده است، ابتدا از
دعوت فردی ناشناس جا می‌خورد؛ اما
سپس آن را می‌پذیرد. در تمام مدت، مجید
خود را ثروتمندی معرفی می‌کند که نیازی
به کار ندارد. اما پس از خداحافظی، از
یاوه‌گویی‌های خود پشیمان می‌شود.
مهری نیز که برای تاخیرش به خانه
دروغ‌هایی را به هم بافته، به رخت خواب
می‌رود و خواهرش را از خواب می‌پراند و او
به می‌گوید که مردی با چشمان آبی و
موهای مجعد و چهره‌ای مهربان را
می‌پسندد!

در «عطر یاس»، مرد هنرپیشه در خانه‌ها را یکی یکی می‌کوبد تا محبوب خود را که زنی زیبارو و خواننده است بیابد. سرانجام در یکی از همین خانه‌ها سکونت می‌کند. او از گوشه و کنار اتاق نم ناک، بوی عطر یاس محبوبش را استشمام می‌کند. از صاحب خانه درباره دختر سوال می‌کند و جواب سر بالا می‌شنود و ناامید به اتاقش بر می‌گردد؛ غافل از آن‌که صاحب خانه با بدجنسی تمام، خودکشی دختر زیباروی را (در همان اتاق) از او

مخفی کرده تا بتواند اتاق را به او اجاره
دهد!

«جامه ارغوانی» داستان فداکاری
نسرین، دوست و هم‌خانه و همکار نوشین
است. این هر دو پرستار بیمارستان و برای
رفتن به میهمانی در تدارک لباس‌هایی به
رنگ ارغوانی و سبزند. نسرین رنگ
ارغوانی را بنا به سلیقه خود انتخاب
می‌کند و نوشین به خاطر جلب توجه
دکترس. نسرین مجبور می‌شود همه
پس‌اندازش را صرف اجاره عقب افتاده
دوستش بکند و در نتیجه نمی‌تواند جامه

ارغوانی را به موقع از خیاطی بگیرد و به میهمانی برود. اما، نوشین با لباس سبز رنگش، به میهمانی می‌رود. درست بعد از ظهر همان روز، نسرین با قانع کردن خیاط پیر، لباسش را تحویل می‌گیرد و می‌پوشد. در حالی که همچون گل سرخی زیر قطرات باران قدم می‌زند، ناگهان با دکترس، که از میهمانی بر می‌گردد، رو به رو می‌شود و مورد تحسین و توجه او قرار می‌گیرد.

در «عشق استاد دانشگاه» استادی به دلیل حواس‌پرتی و مشغله زیاد، فراموش

کرده که با بانوی ماشین‌نویسی ازدواج کرده است. او که تازه متوجه جمال و زیبایی ماشین‌نویس شده، بار دیگر از او خواستگاری می‌کند و زن را به حیرت و خنده وامی‌دارد.

«عشق پیری» عشق ارباب پنجاه و چند ساله به مهری دختر سیاه چشم و هجده ساله همسایه است. مهری ارباب خود را وادار می‌کند که مثل جوان‌ها لباس بپوشد و سرزنده باشد. ارباب، سرانجام از دختر خواستگاری می‌کند و با او نامزد می‌شود. اما روزی، تصادفاً متوجه می‌شود که دختر

ادای او را نزد خواهرها و برادرهایش
درمی‌آورد. دل شکسته به خانه می‌رود و
لباس‌های سابق خود را می‌پوشد و مهری
را طرد می‌کند. مهری که شیفته مال و
منال او است، دوباره به او پناه می‌برد.
اریاب هم که نمی‌تواند از آن گنجینه زیبا
دل بکند، او را می‌بخشد.

«یخ فروش» حکایتی دیگر از عشق
پیرمرد شصت ساله‌ای به فاطمه خانم
خدمت‌کار خانه است که با مخالفت دختر
سی و پنج ساله خود رو به رو است.
دختر به یخ فروش دستور می‌دهد که اتاق

و حمام و راهروی مجاور اتاق پدر را پر از یخ
کند تا عاشقی از یادش برود. پیرمرد، موقتا
عشقش را فراموش می‌کند. اما چند روز
بعد که فاطمه خانم یخ‌ها را کشف می‌کند
و آنها را بیرون می‌ریزد، دوباره مورد مهر و
توجه پیرمرد قرار می‌گیرد و شریک
زندگی‌اش می‌شود. این در حالی است
که دختر پیرمرد، با یخ فروش فرار کرده
است.

در مجموعه داستان آتش خاموش آنچه
در اغلب داستان‌ها به چشم می‌خورد،
احساسات زنانه و شباهت تجربه‌های زنان

به یکدیگر است. این مجموعه را که از نوشته‌های اولیه دانشور است، می‌توان بازتاب تجربه‌های شخصی نویسنده در قالبی طنزگونه شمرد که ضمن آن، مسائل خانوادگی و اجتماعی مطرح شده است. نویسنده برای دیدگاه زن اهمیت خاصی قایل است. او در بعضی از داستان‌ها از ا. هنری (۱۸۶۲ - ۱۹۱۰م) نویسنده آمریکایی سرمشق گرفته است. مثلاً داستان عطر یاس این مجموعه بازتابی از اتاق زیر شیروانی ا. هنری است.

دانشور در برخی از داستان‌ها، به زبانی
گویا و ساده، تارهای دل را می‌لرزاند و در
ورای طنز خود غمی نهفته دارد. گفت و
شنود در بعضی از داستان‌ها مثل آن شب
عروسی، شب عیدی و گذشته، بیشتر
تک‌گویی و درد دل گونه است و تراژدی فقر
را به تصویر می‌کشد.

فصل چهارم:

از زبان سیمین دانشور

زندگی نامه خودنوشت

اولین اثرم یک مجموعه داستان بود، زیر عنوان آتش خاموش که در سال ۱۳۲۷ منشتر گردید. داستان‌های آن مجموعه خام؛ ناپخته و فاقد جهان‌بینی فلسفی و دید اجتماعی بود، چرا که فاقد تجربه کافی در این فن بودم.

مجموعه شهری چون بهشت یادگاری
است از دوران سیاه اختناق و نموداری
است از اجتماعی که در آن زیسته‌ام و
زندگی را تجربه کرده‌ام. بیشتر
شخصیت‌های داستان‌هایش واقعی است
و با آن‌ها شخصا برخورد داشته‌ام.

سوشون در سال ۱۳۴۸ از چاپ درآمد.
این نام با فتح سین، شکسته شده یا
تلفظ محلی سیاوشان است و معنای آن
زاری کردن بر سوگ سیاوش است. چون
شیرازی‌ها سیاوش را به فتح واو تلفظ
می‌کنند، بنابراین تعزیه سیاوش را هم
سوشون به فتح سین می‌گویند. اما

سووشون به ضم واو اول و فتح واو دوم هم غلط نیست؛ چرا که در تهران سیاوش می‌گویند به ضم هر دو واو اما چون صحنه اصلی رمان در شیراز است و تعزیه را هم تا مدت‌ها در ممسنی و بیشتر اطراف گاه‌های عشایر می‌دادند و سووشون را به فتح سین تلفظ می‌کردند، غرض خود من هم همین تلفظ است. سه بار این تعزیه را دیده‌ام و هر بار وقتی سر بریده سیاوش در طشت به حرف می‌آمد و می‌گفت: و جدا کردن رأس منیرم، بر ستم‌هایی که بر مردم ایران رفته،

گریسته‌ام. این جور مواقع نمی‌شود
خندید.

به کی سلام کنم؟ اخیرا به چاپ سپرده
شده است. پس کارنامه هنری ام چهار
ورق بیشتر نخورده است. علتش این
است که سالیان دراز معلم بوده‌ام و هر
کس معلمی کرده باشد، می‌داند که چنین
اشتغالی آدم را سخت خالی می‌کند. تو از
چاه ذهن‌ت هرچه آب زلال و روان داری
بیرون می‌کشی، به این امید که شیفتگان
دانش را تا آن جا که بتوانی سیراب کنی،
عصاره تجربه‌هایت را در اختیار شنوندگانت

می‌گذاری تا شاید بتوانی به دل و جان
آنها راهی بیابی، شاید هم نتوانی.

به علاوه من هم همچون بسیاری از
معاصرانم، که آتش‌های خاموشی روزگار
دراز بگیر و ببند بودند، قربانی ترجمه
شدم. چراکه سانسور وجود داشت و به
علت غرب‌زدگی، ترجمه از آثار غربی،
خواننده بیشتری را جلب می‌کرد. اما امروز
که به گذشته می‌نگرم، می‌بینم احتمال
زیاد دارد که ترجمه‌های همان روزگار، چه
بسا نویسندگان بسیاری را رهنمون بوده
است. چه بسا جای پای بوده است برای
قدم زدن نویسندگان تازه کار، یا سیاه

مشقی بوده است برای خودم. علت دیگر کم کاری ام این است که متأسفانه انضباط ندارم و تا حالی خوش دست ندهد، اغتنام فرصت نمی‌کنم و دست به قلم نمی‌برم. به علاوه بیشتر می‌خوانم و کمتر می‌نویسم.

در جزیره سرگردانی مرگ رویا هست. در آنجا شعر گفته‌ام، بالاخره وقتی طیب را برای مردم می‌آورند متوجه می‌شوند که رویای آنها تمام شده است، شعر خیلی در آن هست. می‌گویند سیاره‌ای دم دستم نیست که با آن درد دل کنم و بگویم از این تعلیق چه سود.

این رمان نه حدیث نفس است، نه بیوگرافی و نه خاطره نویسی. برای جمع میان تخیل و استناد در این رمان، چند تن از معاصرانم مثل جلال و خلیل ملکی و خودم و غیره در سیر رمان، با قهرمان‌های خیالی گاه‌گذاری هم‌عنان‌اند. رویدادهایی که بر آن‌ها می‌گذرد، عین واقعیت است و در پیش‌برد داستانتان موثر است. خودم دیگر مثل دانای کل پشت صحنه قرار ندارم تا عروسک‌هایم را به بازی وادارم. خودم در صحنه‌ام و خواننده حرف‌هایم را از زبانم می‌شنود. بخشی از آن را که نقش جلال و من در آن نشان داده شده، به شما

می‌سپارم تا برای اولین بار به چاپ برسد
و خوانندگان مقصودم را بهتر دریابند.
می‌گویند ادبیات گل خاکی است که در
آن می‌روید. از خاک مولدش تغذیه می‌کند،
از هوا و آفتاب پیرامونش مایه می‌گیرد،
رشد می‌کند و می‌بالد. اما ادیبان دوران ما
بیشترشان خارهایی بودند در چشم هیأت
حاکم. نویسندگان معاصر و خودم در
دوران نئاندرتال‌ها زیستیم و با وجودی که
در وطن بودیم، در غربت غریبی رُستیم.
نئاندرتال‌های پیش از تاریخ شکارچی
بودند، اما هرگز جنگ انسان با انسان
مطرح نبود.

خدا بنی اعمالشان را بیامزد و
خودشان را هم رحمت کند که به شکار
حیوان برای پُر کردن شکم خود و
خانواده‌شان اکتفا می‌کردند، اما در عهد ما
شکار انسان‌های مبارز مطرح بود، خاک
آلوده بود، خفقان، فضا را مسموم کرده
بود، واقعیت‌ها زیر پرده‌ای از ایهام پنهان
بود یا با تبلیغات دروغین سرسام‌آور
منحرف می‌شد، و دگرگونه جلوه‌گر
می‌گردید. بسیار دشوار بود که گیرنده‌های
حساس هنرمندان، واقعیت و حقیقت را
ضبط کند و گزارش واقعی به قلب و مغز
نویسنده و دیگر هنرمندان برساند، تا آنان

به کشف حقیقت نایل آیند و حقیقت از
ورای واقعیت در آثارشان بدرخشد.

البته شنیده‌ایم و حتی دیده‌ایم که
نیلوفر آبی در لجن و در مرداب می‌روید و
در این پنجاه و اند سال اخیر، چه بسا
نیلوفرهای آبی هم که داشته‌ایم شخصا
نه نیلیوفر آبی‌ام و نه گل دیگری و نه حتی
خار. بضاعت مزجاة است اما همه‌اش
تقصیر خودم نیست.

اینک دوران جمهوری اسلامی است و
اسلام راستین، آزادی مغز و قلب و بیان
واقعیت و حقیقت را بشارت داده است و
این آرزو نه بر جوانان که حتی بر پیران

عیب نیست که منتظر خرمن خرمن
گل‌های رنگارنگ و متنوعی باشند که در
باغ اندیشه این سرزمین بشکفد و موجب
آگاهی و هوشیاری و بیداری مردم ایرانی
شود.

اما این شک همواره وجود دارد که هنر
در دوران تسلط توده‌ها و با برنامه‌های از
پیش ساخته شده و در چهارچوب آیه‌های
زمین رهبران، آن طور که شاید و باید رشد
نکرده است و نخواهد کرد.

تکه‌ای از نثر سیمین دانشور

سمرقند همچو قند

بدین روزت کی او فکند؟

آیا نام شهر سمرقند بود؟

و اگر نبود چرا درویشی که از نایین آمد،

گریبان چاک کرد و چنان شعری خواند؟

دیگر کودکان برای عروسک‌ها لالایی
نگفتند،

و خودشان هم به انتظار قصه‌های
مادربزرگ بیدار نماندند،

و نه عروسک‌ها خواب دیدند و نه
کودکان.

زنان، مردان، پیران، جوانان، هیچ‌کدام
دیگر خواب ندیدند.

و در عالم بیداری هم خیال نیافتند.

و شاعران شعری نسروند و افسوس.

نغمه سرایان هم از شهر برفتند.

و داستان‌نویسان قلم‌هایشان را گم

کردند

و مخترعان اختراعی نکردند،
شبانی که از شهر مجاور آمده بود،
گفت که به چشم خویش دیده است،
که تعدادی نقابدار، با دشنه و خنجر و
کارد،
از قطارها پیاده شدند.
رمالی آمد و قسم خورد که او هم
نقابدارها را دیده است،
و از بیمشان، رمل و اصطرباب خود را جا
گذاشته است،
و سوگند یاد کرد که نقابداران،
دشنه و خنجر و کارد را در هوا تکان تکان
می‌داده‌اند،

و برق‌بارق شمشیر آن‌ها دیدگانش را
خیره کرده است.

حکیمی که از سروستان آمد،
نبض‌ها را گرفت و به ضربان قلب‌ها
گوش داد،

دو تا می‌زد و سکوت. دو تا و سکوت.
حکیم سر تکان داد و به هی هی
شبان‌ها اندیشید،

که در سر سه راه به او گفتند:
سگ‌های گله به آن چراگاه پا
نگذاشتند،

گوسفندان هم نرفتند و پاهای خودشان
هم پیش نرفت.

حکیم رفت تا با چشم دل خود ببیند
بخارهای اثیری دید همچون طره موی
زنان،
از همه رنگ، خاکستری و سپید و سیاه
و زرین،
که رو به آسمان نهاده.
رفتند و رفتند و چهره خورشید را
پوشانیدند.
گفتی کسوف شد،
اما، نه ضرباهنگ طشت‌های مسی به
گوش کسی رسید،
و نه، کسی نماز آیات خواند. تنها بغض
تندری ترکید:

که آسمان و عروج، وادی ممنوعه است،
حتی برای شبان‌ها و گله‌ها و سگ‌ها
و زن‌ها همه سیاه پوش شدند و مردها
دژم
پزشکانی که از اکناف جهان آمدند،
در هیچ کتاب تاریخی از کسوف و از نام
شهر اثری ندیدند،
با این وجود از اخترشناسان مدد گرفتند،
تا آسمان را رصد کنند و آن گاه دانستند،
که نام بیماری نگون اختران شهر، مرگ
رویا است
و دریغ که تاریخ گاه فسانه‌ای مکرر
است.

سمرقند همچو قند

بدین روزت کی او فکند؟

«مرگ رویا» از ساریان سرگردان، تهران:

خوارزمی، چاپ اول ۱۳۸۰.

جلال آل احمد

به روایت سیمین دانشور

به نظر من جلال، پیش‌تر یک نویسنده
سیاسی بود و عقاید سیاسی‌اش را از
زبان قهرمان‌هایش؛ در کسوت قصه و
رمان، بازگو می‌کرد. البته مقاله غرب
زدگی و کتاب در خدمت و خیانت

روشنفکران که جای خود دارد. من اگر
جای جلال می‌بودم، دُور ترجمه را یک قلم،
خط می‌کشیدم.

تک نگاری‌ها و سفرنامه‌های جلال جزء
شاه‌کارهایش هست، با آن دید تیزبین
موشکافی حسرت‌آور. بهترین سفرنامه‌اش
خسی در میقات و بهترین تک نگاری اش
دُر یتیم خلیج جزیره خارک است. می‌توان
گفت جلال با نوشتن اورازان تک نگاری را
باب کرد. اما از داستان‌ها و رمان‌هایش،
بهترین کارهای جلال به نظر من مدیر
مدرسه و نون والقلم است. یادم است به
جلال گفتم نفرین زمین را دست کم دوبار

دیگر بنویس و آن قدر مستقیم در شکم
موضوع نرو.

سنگی بر گوری یک حدیث نفس است
که در آن از عوامل داستانی خیلی کم و
تنها به عنوان چاشنی استفاده شده
است. قهرمان اصلی کتاب، نویسنده است
که روایت هم از زبان او است. راوی، با
شخص نویسنده، از ابتر بودن خود به طور
اغرق آمیزی رنج می برد و در پایان کتاب به
هیچی ایمان می آورد و هیچی را با هیچی
پیوند می زند و از گذشته و آینده و سنت و
غیره خود را خلاص می کند (نهیلیسم)؛ در

حالی که در آثار جلال به طور کلی گذشته
و حال و آینده با هم میعاد دارند.

قهرمان دیگر کتاب، خواهر نویسنده
است که داستان او در خواهرم و عنکبوت
هم تکرار شده است خواهر سرطان دارد
اما تن به جراحی نمی‌دهد. چرا تن به
جراحی نمی‌دهد؟ از غایت تقوا؟ دکتر که
محرم است. می‌خواهد در این دنیا رنج
بکشد تا کفاره گناہانی را بدهد که هرگز
نکرده؟ یا او هم به هیچی رسیده؟

قهرمان دیگر، خواهر من هما دانشور
است که در بیماری‌های زنان و زایمان
تخصص دارد و او هم به همان هیچی

می‌رسد که نویسنده رسیده و او هم
هیچی را با هیچی پیوند می‌زند و خود را
می‌کشد. تمام آن روزی که خواهرم نیمه
شبش خود را کشت، وردست دکتر
وزیری، در بیمارستانی در کرمانشاه در
اتاق عمل، زلزله زدگان را جراحی کرده
بوده‌اند. شبی که جلال و من به کرمانشاه
رسیدیم، دکتر با گریه تعریف می‌کرد که
چه قدر با هم دست و پا بُریده‌ایم، چه قدر
با مُرده مواجه شدیم... چه قدر با پیکر لت
و پار شده.. پدری پسرش را کول کرده
بوده و آورده بوده. پسر مُرده بوده، اما پدر

به خواهرم التماس می‌کرده که خانم دکتر!
حالا نگاهی به او بکن، شاید نمرده باشد!
قهرمان دیگر، زن نویسنده است که
کاریکاتوری است خاله زنک از من، و تمام
کنجکاوی پرسش‌کنندگان را همین
کاریکاتور برانگیخته. من برای خودم
قانون‌هایی وضع کرده‌ام که زندگی را بر
خودم و هم‌سفرانم، در قافله‌ای که
می‌گذرد، و یک بار بیشتر هم نمی‌گذرد،
حرام مکن. تنها در برابر مرگ چاره ناپذیرم
که گاه از شقاوتش مبهوت می‌مانم و بر
گریزی که زودتر از من به مقصد رسیده،
می‌گویم.

یکی از قانون‌هایم این است که در برابر هر مشکلی صبر پیشه می‌کنم و مسکوتش می‌گذارم تا به کمک مرور زمان، سنگینی و وزن خود را در ذهنم از دست بدهد. بعد درباره آن مشکل می‌اندیشم و اگر توانستم آن را حل می‌کنم، وگرنه با آن کنار می‌آیم و فراموشش می‌کنم. بی‌چیه ماندن ما که محرز شد و سنگینی و وزنش که در ذهنم فروکش کرد، این گفته را بارها و بارها در ذهنم مرور کردم که همه چیز را همگان دارند به جای دانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند و آخر سر، دختر خواهرم لیلی را به فرزندى برگزیدم.

اما قانون دیگرم بی اعتنایی به ستم
ستمکاران است؛ بی‌اعتنایی نسبت به
ستمشان نه به خودشان. خود ستمکاران
آدم‌های بدبختی هستند و اگر جزیی
وجدانی در آنها بیدار مانده باشد، همان
وجدان نیمه خواب، چون خوره روحشان را
می‌خورد. همه پرسش کنندگان
می‌خواستند بدانند آیا با چاپ کتاب
سنگی بر گوری بر من ستم رفته؟ و یا آیا
جلال بر من ستم روا داشته؟ تصور
نمی‌کنم، و تازه اگر هم ستمی رفته
باشد، متابعت از قانون سری بی‌اعتنایی،
نسخه مجربی است. در آخرین تحلیل، در

این کتاب نشان داده شده که جلال در موقعیتی خاص و در حالت روحی خاص، مبتلای من نبوده، خوب نبوده باشد.

جلال غیر از سنگی بر گوری و ولایت اسراییل که به عنوان سفر به ولایت عزرائیل بعد از مرگش چاپ شده، سفرنامه‌های اروپا و روس و امریکا را هم یکبار نوشته بود و قصد داشت هر چهار سفرنامه را بار دیگر بنویسد و آرایش و پیرایش کند و به عنوان چهار کعبه (به طنز) به چاپ برساند.

ضمناً جلال چندین و چند دفتر یادداشت روزانه دارد که غالب شب‌ها می‌نوشت.

قریب صد نامه هم بود که به همدیگر
نوشته بودیم از آغاز آشنایی و عشق تا
ازدواج هر وقت از هم دور می‌ماندیم و
یکی از ما به سفر می‌رفت. این نامه‌ها را
به ترتیب تاریخی جمع‌آوری کرده بودم و در
کارتنی در کتابخانه گذاشته بودم، پس از
مرگش نمی‌دانم کدام شیر پاک خورده‌ای
به آنها دست یافته بود و ناجوان‌مردانه از
لابه لای آنها، هر چه خواسته بود، برده
بود.

پس از چاپ سنگی برگوری به سراغ
نامه‌ها رفتم تا با خواندن آنها تلخی
بی‌وفایی منعکس در سنگی گوری را با

شیرینی وفای مندرج در نامه‌ها جبران
کنم،... اما مواجهه با کمبود آن‌ها شدم.*

* توضیح دانشور:

نامه‌های گمشده از امریکا سردرآورد.
خودم اشتباهی آن‌ها را ضمن چندین کتاب
و مقاله، به کتابداری که کتابخانه جلال را
فهرست می‌کرد، اهدا کرده بودم.

شما را به خدا بس کنید!

نمی‌خواهم نقش یک مادرسالار را ایفا
کنم، اما به خود حق می‌دهم که وقتی با
ناروایی‌های بعضی از دوستان هم قلمم
مواجه می‌شوم، هشدارشان بدهم. به
گمان من تعدادی از ما حس جهت
یابی‌مان را کمابیش از دست داده‌ایم و بیم

دارم که از حس لامسه هم در درازمدت محروم بمانیم. هنرمندان البته هم طبقه نیستند. می‌توان گفت یک قشرند. ممکن است جزیره‌هایی باشند جدا از هم، اما حکومت‌هایی نیستند که تسخیرشان کنیم. ما نمی‌توانیم و حق نداریم هم قلمان خود را مثل پیاده‌های شطرنج جا به جا کنیم. از خشم، آن‌ها را به جنون بکشانیم و به نام نقد، با تعیین تکلیف ادبیات، فرمان نابودی آن‌ها را صادر کنیم و با برجسب‌هایی نظیر کوتوله، عوام‌پسند، رجاله، معلوم الحال، جرثومه فساد، و اسما و صفاتی بس مستهجن‌تر از آن چه

نوشتم، از صحنه خارجشان سازیم. تنها می‌توانیم با مسالمت و همدردی بیدارشان کنیم.

همه ما درد جاودانگی داریم، ضمن آن که به هر جهت مرگ یک جیره همگانی است. نه گفتن، و یا به عبارت شرعی، امر به معروف و نهی از منکر را نگذاریم برای کسانی که عدل و آزادگی را نمی‌شناسند. چراکه مبالغه در به کار بردن ادات نفی، درباره کسانی که باب پسند ما نمی‌نویسند و نمی‌سرایند، قلب‌هایمان را فلج می‌کند و به جاودانگی هم نمی‌انجامد.

تصادف

مقدمه

روزگاری بود که اغلب سیمین دانشور به عنوان همسر جلال آل احمد شناخته می‌شد، اما به نظر دانشور پس از مدتی چنین تصویری را دگرگون کرد و رفته رفته هویتی مستقل از شوهر نامدارش به

دست آورد؛ هویتی به عنوان یک زن داستان‌نویس که یکی از رمان‌های مطرح ادبیات داستانی ایران (سووشون) را در کارنامه دارد. رمانی که هنوز هم مهم‌ترین اثر او به حساب می‌آید. دانشور اما داستان‌های کوتاهی هم نوشته که در مجموعه داستان‌های به کی سلام کنم و شهری چون یهشت و هم‌چنین داستان‌هایی که در برخی نشریات یا جنگ‌های ادبی پراکنده‌اند. داستان سی‌ام آدینه را به اثری کوتاه از این نویسنده با عنوان تصادف، اختصاص دادیم که از شماره دوم کتاب الفبا انتخاب شده است.

این شماره از الفبا در سال ۱۳۵۲ از سوی
انتشارات امیرکبیر، به همت غلامحسین
ساعدی منتشر شده است.

* * *

بدبختی ما از وقتی شروع شد که
صدیقه خانم همسایه دیوار به دیوارمان
ماشین خرید با دستکش سفید و عینک
سیاه پشت فرمان نشست.

صبح که از خانه درآمد دیدمش. تعارف
کرد که سوار بشوم، بی این که سوار
بشوم اشهدم را به پیش بینی حوادث
آینده خواندم که از دو بعد از ظهر همان روز

شروع شد. به خانه که آمدم زنم بق کرده بود. جواب سوال‌هایم را کوتاه می‌داد. آره یا نه. همان زنی که هر وقت به خانه می‌آمدم می‌گفت: گوش کن، می‌خواهم گزارش امروز را بدهم، چه گوش کنی چه نکنی حرف‌هایم را می‌زنم، پس آبروی خودت را نبر و گوش کن و اخبار را می‌داد که هر قدمی که برداشته بود حادثه‌ای آفریده بود و صدیقه خانم همچین کرده بود و همچون کرده بود. اما آن روز زنم رفتار یک آدم ماشینی را داشت. نهار را آورد که در سکوت خوردیم. برای اولین بار سیگاری روشن کرد و ناشیانه به دهان گذاشت و

گفت: راست بشین می‌خواهم چیزی به
عرض آقا برسانم. راست نشستم و بند
دلم پاره شد.

گفت: باید یک ماشین برایم بخری و
خودت می‌دانی که خواهی خرید.

گفتم: عزیزم چرا به تقلید هنرپیشه‌ها
تو فیلم‌های دوبله حرف می‌زنی؟
گفت: خودت را به کوچه علی چپ زن،
ماشین را کی می‌خری؟

گفتم: جانم تو که رانندگی بلد
نیستی...

گفت: از صدیه خانم ته توی کار را در
آورده‌ام. خرج تمرین رانندگی تا تصدیق

بگیرم پانصد تومان است، آن را از اداره
گدایت مساعده بگیر، اگر ماشین را
قسطی بخریم صرفه ندارد، اما اگر چکی
بخریم سی و دو هزار تومان است. دست
دوم ارزانتر است ولی آن هم صرفه ندارد،
می‌افتد برای روغن سوزی وهی باید ببرم
تعمیرگاه، تو هم که ماشاءالله یک قدم
برای زنت بر نمی‌داری. خودم دم به دم
باید ببرم و گردنم را کج کنم و کلاه سرم
بگذارند. ماشین نو بخر.

دوباره شد همان زن همیشگی.
راستش همه عمرم از زن وراج و اشتها دار
و زنی که صاحب دندان‌های سالم داشته

باشد خوشم می‌آمد نادره را به همین
علت گرفته بودم. البته وقتی من گرفتمش
نادره بود، سر عقد به اصرار خودش
اسمش را عوض کردیم و گذاشتیم نادیا.

گفتم: زن، می‌دانی که سی هزار تومان
به زبان ساده می‌آید، از کجا چنین پولی در
بیاورم. تو که می‌دانی حقوق من فقط به
خرجهای من می‌رسد. یک شاهی پس انداز
نداریم، با دو تا بچه کوردستانی و این
همه خرج ایاب و ذهاب...

از زبانم در رفت، اما دیگه کار از کار
گذشته بود. زنم گفت: بله، آقای عزیز، من
هم برای همین خرج ایاب و ذهاب ماشین

می‌خواهم. تو را صبح‌ها می‌برم اداره و
ظهرها بر می‌گردانم. بچه‌ها را می‌برم
کودکستان... کلی از خرچمان کم
می‌شود.

گفتم: زن عقل از سرت پریده. یکی نان
نداشت بخورد، اتاق برای پیاز خالی
می‌کرد.

گفت: اتاق که داشت اتاقش را گرو
می‌گذاشت جانم، ما هم می‌توانیم خانه
را گرو بگذاریم. آدم اگر تو این دنیا فقط یک
ماشین داشته باشد همه چیز دارد،
ناسلامتی در بانک کارگشایی هستی و
راه چاه کار را هم بلدی.

گفتم: زن، تمام دار و ندار ما همین خانه است، تو که نمی‌دانی پدرم با چه آرزو به دلی این خانه را سرهم کرد؟ گروش که گذاشتیم پول از کجا در بیاوریم از گرو درش بیاوریم.

گفت: تا آن وقت خدا کریم است...
آب دهانش را فرو داد و گفت: ببین عزیزم از تو کاخ خواستم؟ سفر اروپا خواستم؟ تو حتی یک عروسی درست و حسابی برایم نگرفتی. آرزوی لباس سفید و تور به دلم ماند. فکری کرد و ادامه داد:
یادم است سرما خورده بودم گفتم برایم

پالتو پوست بخر، گفتی عزیزم کریسیدین
د بخور. و لب ورچید.

برای آن که به گریه نیفتد گفتم: بگذار
کمی استراحت بکنم. بعد فکرش را
می‌کنم بینم چه می‌شود کرد؟ شاید یک
ماشین قسطی برایت خریدم...

گفت: قسطی، بی قسط، آن وقت
می‌شویم بنده قسط، بنده مصرف که
هستیم. بنده قسط هم می‌شویم.

این حرف‌ها حرف‌های خودش نبود، از
سر صدیقه خانم هم زیاد بود، یعنی زیر
سر زخم بلند شده بود... یعنی زخم خدای
نکرده... زبانم لال...

گفت: چرا رفتی توی فکر؟ فکر خانه را
هم نکن عزیزم. زرگنده هم شد جا، آن هم
با این غروب‌های دلگیر خدا پدرم را زنده
نگه دارد اما او که عمر نوح نمی‌کند.
آخرش نخلستان‌های بهمنی نصیب من
می‌شود. یک خانه حسابی در جاده
پهلوی می‌خریم. فکرش را کرده‌ام،
زعفرانیه یا پشت باغ فردوس.

زنم تحفه اهواز بود. عید سال چهل با
رفقا رفته بودیم اهواز. دیدنی‌های شهر را
همان روز عید دیدم و شبش ماندیم معطل
چه کنیم. دل به دریا زدیم و رفتیم سینما.
یک بر^ر دختر مدرسه جلومان نشسته

بودند، هی بر می‌گشتند و ما را ورنه از
می‌کردند و کرکر می‌خندیدند، غیر از نادره
سال چهل و نادیای فعلی که اصلا
برنگشت. ما فیلم را ندیدیم، نه ما و نه
دختر مدرسه‌ها، بعد از سرود و اعلان
پپسی و تیغ خودتراش، داشتند
سمت‌های از برنامه آینده را می‌دادند که
ناگهان نمایش فیلم را قطع کردند. چراغ‌ها
روشن شد و بعد از چند لحظه از نو سرود
زدند و اعلان... این جریان قطع فیلم و هم
چیز را از نو نمایش دادن سه بار تکرار شد.
بار سوم نادره از جا پا شد و شعار داد.
می‌گفت: مسخره بازی در آورده اید، هیچ

جای دنیا برای هیچ تازه واردی همه
مقدمات فیلم را از نو شروع نمی‌کنند.
صدایش شبیه صدای یکی از گویندگان
آشنای رادیو تهران بود یا ادای آن گوینده را
در می‌آورد. در دستران ندهم ما هم شیر
شدیم و با دختر مدرسه هورا کشیدیم و
سوت بلبلی زدیم، سینما به هم ریخت،
همه مان را بردند کلانتری. در کلانتری هم
افسر کشیک و هم مرا خاطرخواه خود
کرد. معلوم شد هر بار که فیلم از نو شروع
می‌شده به خاطر گل روی کسی بوده از
شهردار و فرماندار و ریاست شهربانی.

به زخم گفتم: بهتر است کاغذی به پدر
جانت بنویسی و بگویی علی الحساب...
که ترکید حالا گریه نکن کی بکن.
برای آن که آرامش بکنم گفتم: خوب
آمدیم و ماشین را خریدی، تو این خانه
فسقلی بی گاراژ ماشین را کجا
می گذاری؟

اشک‌هایش را پاک کرد. گفت:
می دانستم می خری، تو مرد خوبی
هستی، فقط ترسوئی؛ فکر جای ماشین
را هم کرده‌ام، یک زنجیر می خرم، ماشین
را شب‌ها به تیر سمنتی چراغ برق جلو

خانه می‌بندیم. تیر اول برای ماشین من،
تیر دوم برای ماشین صدیقه خانم.
سه هفته طول کشید تا تسلیم شدم،
دیدم ناخوش می‌شود، از خورد و خوراک
افتاده بود، پشت پنجره رو به کوچه اتاقمان
می‌ایستاد و با حسرت به اتومبیل صدیقه
خانم نگاه می‌کرد و آه می‌کشید. از اداره
پانصد تومان مساعده گرفتم و زخم رفت
تمرین رانندگی. به دستور والده یک کتاب
مفاتیح الجنان خریدم و سر تا تهش را ورق
زدم بلکه دعایی پیدا کنم برای خنگ شدن
اشخاص در موقع تمرین یا رد شدنشان در
امتحان رانندگی. معلوم است که همچین

دعایی نه در مفاتیح الجنان و نه در هیچ کتاب دعای دیگری وجود نداشت.

والده یادم داد که آهسته بخوانم صُم
بُکم عُمی فهم لا یقعلون و به زخم فوت
کنم. صد بار بیشتر این کار را کردم. خود
والده ختم قرآن برداشت و به علاوه نذر
کرد که اگر این شیطانی که به اسم
ماشین در جلد زخم رفته، دست از سرش
بردارد، یک سفره ابوالفضل بیندازد، اما
معلوم بود که این نوع شیطان را با هیچ
طلسمی نمی‌شد از میدان به در کرد،
چراکه زخم در امتحان آیین نامه قبول شد.

خودش می‌گفت که تمام سوال‌های
تست را علامت درست گذاشتم، جناب
سروان خوشش آمد، به من گفت: خانم
شما تمام آفتاب جنوب را ذخیره کرده اید
آخر زخم سبزه تند بود. و بعد: جناب سروان
ازم پرسید، اگر برف باریده باشد و جاده یخ
زده باشد و در سرازیری ترمز کنید و نگیرد
چه می‌کنید؟

جواب دادم: آقای محترم در چنین هوایی
ماشین نازنینم را از گاراژ بیرون نمی‌آورم.
جناب سروان دست گذاشت روی دلش
و قاه قاه خندید.

در امتحان سنگ چین هم قبول شد.
می‌گفت: اکبر آقا صاحب فولکس واگن،
فولکسی که با آن امتحان می‌دادم، سر
پیچ را یک لکه جوهر چکانیده بود، به لکه
جوهر که رسیدم پیچیدم و با یک میلی متر
فاصله از خط... پنج تومان انعامش دادم.
داشتم کم کم به نذر و نیاز مادرم امیدوار
می‌شدم چون که زخم در امتحان توقف
ماشین میان میله‌ها سه بار رد شده بود.
بار اول میله‌ها را درب و داغون کرده بود،
بار دوم خوب تو آمده بود اما نتوانسته
بیرون بیاید. بار سوم با جناب سروان
دعوایش شده بود، البته این جناب سروان

غیر از جناب سروان آفتاب جنوب بود. جور
واجور جناب سروان وجود داشت.

به جناب سروان ممتحن توقف ماشین
میله‌ها، گفته بود: کوتوله به علت قد
کوتاهت کمپلس داری و مردم را بی‌جهت
رد می‌کنی. این جور معلومات را از رادیو
تهران کسب کرده بود که از صبح تا شب
بغل گوشش باز بود. جناب سروان امتحان
چهارمش را انداخته بود به دو هفته بعد.
به حکم از این ستون به آن ستون فرج
است از خوشحالی روی پا بند نبود، اما
امتحان چهارم قبول شد.

نوبت رسید به امتحان در شهر. شش بار رد شد. بار اول موقع حرکت علامت نداده بود، بار دوم آینه را نگاه نکرده بود، بار سوم ترمز دستی را نکشیده بود، بار چهارم از جناب سروان گول خورده بود و به دستور او یک قدمی چهارراه توقف کرده بود، بار پنجم از یک ماشین سبقت گرفته بود با سرعت و انحراف به چپ. بار ششم هرچه کرده بود نتوانسته بود ماشین را روشن بکند. بار هفتم لابد معجزه شده بود که قبول شد.

خانه را گرو گذاشتم و سی و پنج هزار تومان قرض گرفتم و قسط بندی کردیم

که لابد تا ابد الابد ماهی پانصد تومان از
حقوقم کسر کنند. اگر در تمام دنیا یک
اتومبیل دارید، انگار همه چیز دارید. زنم
می‌گفت. روز اول صبح زود پا شد و کفش
و کلاه کرد و عینک زد و دستکش سفید...
بغل دستش نشستم و بچه‌ها پشت
سرش، دستور داد بایستند و تماشا بکنند
و رو به اداره من راه افتاد. بس که بی
خودی در آینه رو به رو نگاه کرد و به
شوفرهای تاکسی و اتوبوس و عابران
پیاده، مخصوصا به خانمهای چادری متلک
گفت و مسخره شان کرد، سر معده‌ام
شروع کرد به سوزش تا به اداره برسم

تمام دل و روده‌ام در هم شده بود و دل
دردی گرفتم که نگو.

ربع ساعت تاخیر داشتم و زخم معده
هم تهدیدم می‌کرد. بعد از ظهر آمده بود
دنبالم. ناگزیر سوار شدم، قلبم شروع کرد
به سرعت رفتن، انحراف به چپ را که از
اول داشت. سر چهارراه خیابان اسلامبول
دست چپش را در آورد که علامت بدهد،
مردک لاتی مچ دستش را محکم گرفت،
اول شبیه شوورها که نه، شبیه شاگرد
شوورها، به مردک لیچار گفت و شنید و
بعد خواهش و تمنا که دستم را ول کن و
آخرش افتاد به التماس و مردک گفت: تو

دیگر کار کجا هستی؟ چراغ سبز شد و راه
ما باز شد، اما مگر مردک دستش را ول
می‌کرد؟

زنم دلداریم می‌داد که خون سرد باشم
از این اتفاقات در رانندگی می‌افتد.
ماشین‌های پشت سر ما بوقی می‌زدند
که نگو. انگار می‌خواهند بروند بمب اتم را
از نو کشف بکنند و مردک دست زنم را ول
نمی‌کرد و من دلم شور ساعتش را می‌زد
که هر چند کار نمی‌کرد اما طلا بود. اما
این که پیاده بشوم و با مردک گلابیز
بشوم، لاوالله، چرا که ماشین‌ها از بغل
گوشم مثل برق می‌گذشتن و من آدمی

هستم که از ماشین‌های متوقف
می‌ترسم، مبادا ناگهان راه بیفتند.
چون وظیفه خود می‌دانست که حتما
مرا به اداره برساند و برگرداند و نمی‌شد
این احساس وظیفه شناسی را از سرش
بیندازم تمام اعضای بدن مرا خطر تهدید
می‌کرد، به علاوه رگ غیرتم دائما بایستی
می‌جنبید و من یا نمی‌گذاشتم بجنبید و یا
حالش را نداشتم و از همه مهم‌تر این که
کسر خرج داشتم آن قدر این درو آن در زدم
تا توانستم ماموریتی برای خودم دست و
پا کنم و رفتم دشت میشان.

*

نامه‌هایش همه پر بود از وقایع رانندگی
اش، همه آن‌ها را دارم و الان جلو رویم
است. عزیزم دیروز رفته بودم نادری
لباس‌هایم را بگیرم. لباس‌هایم را داده‌ام
رنگ بکنند، می‌دانم که تا مدتی از لباس نو
خبری نیست. از حقوق تو هم بابت
تاخیرهای ماه گذشته چهل و پنج تومان و
سه ریال کسر کردند. خاک بر سر
گدایشان بکنند. خوب گفته بودم که رفته
بودم نادری، بالای دیوار سفارت پارک
کردم. نه جلوم ماشینی بود نه عقیم.

لباس‌هایم حاضر نبود گفتم بروم سری به مغازه‌ها بزنم. تو پاساژ یک بلوزهای حراج می‌کردند... حال تل هم مد شده تل یک نیم دایره است از پارچه و پنبه. برای راننده‌ها خوب است. می‌گذارند روی موهایشان و بنابراین موهایشان پریشان نمی‌شود.

... لباسم را گرفتم و برگشتم یک کادیلاک دراز جلو ماشین من پارک کرده بود یک فولکس مردنی هم عقبش. دل به دریا زدم و پشت فرمان نشستم. نمی‌دانم چه کردم که سپر جلو من از دست راست وصل شد به عقب کادیلاک از دست چپ و

سپر عقب من قفل شد در سپر جلو فولکس. مگر می‌شد ماشین را تکان داد. پا شدم آمدم بیرون. مدرسه‌ها تعطیل شده بود و پسرهای نره غول مدرسه‌های آن حوالی ریخته بودند تو خیابان. هر کدامشان متلکی بارم می‌کرد. یکیشان گفت: بانو دلکش یک دهن برایمان بخوان. ... جلو اتومبیل یک آقای به قاعده را گرفتم. آقاهه پیاده شد و آمد کمک. گفت بدجوری سپر در سپر شده. دو تا لنگ به دوش را صدا کرد و آنها هم دو تا عمله گیر آوردند و با علی یا مدد، چهار نفری فولکس را از روی زمین بلند کردند و با

فاصله زیاد از پژوی من روی زمین گذاشتند. نمی‌دانم چطور شد زیادی عقب آمدم و زدم به فولکس. ماشین که نیست مقواست. مچاله‌اش کردم. البته کارتم را در آوردم و رویش آدرس‌م را نوشتم و گذاشتم روی شیشه جلو فولکس... خدا کند صاحب فولکس سراغم نیاید...

*

... عزیزم، صاحب فولکس پیدایش نشد. صدیقه خانم می‌گوید باورش نشده که آدرس درست داده باشی... چراکه هیچ

احمقی چنین کاری نمی‌کند. پریروز هم
دسته گلی به آب دادم اما به خیر گذشت.
از عباس آباد می‌آمدم دیدم همه
ماشین‌ها که از مقابل می‌آیند برایم چراغ
می‌زنند، خیال کردم سلام و علیک
می‌کنند. من هم به علامت جواب برف
پاکن‌هایم را به راه انداختم. حالا نگو راه
بسته بود. سر چهارراه فهمیدم، حالا با چه
زحمتی دور زدم و برگشتم، تو که
نمی‌دانی، رانندگی که نکرده‌ای. بس که
دور را عظیم گرفتم، زدم به یک فولکس که
بی خودی تو جاده ایستاده بود. حالا نگو
که این فولکس خاموش کرده بوده و این‌که

من بهش زدم روشنش کرد، اما من که
نمی‌دانستم دل تو دلم نبود. خسارتش را
از کجا می‌آوردم می‌دادم؟

به هر جهت سر چهارراه قصر که رسیدم
چراغ قرمز بود. پهلوی صاحب فولکس
ایستادم. آقاهه شیشه را پایین کشید.
گفتم ای دل غافل الان است که
خسارتش را از من بخواهد. اما آقاهه گفت
خیلی متشکرم. شصتم خبر دار شد که
چه شده. مبادی آداب گفتم تمنا می‌کنم،
ما راننده‌ها باید به همدیگر کمک بکنیم.
وقتی به مقصد رسید می‌فهمد چه بلایی

سرش آورده‌ام اما فردا دیگر خیلی دیر
شده!

*

راستی عزیزم، مجبور شدم در خانه
کودتای مختصری بکنم، آن میزی که رویش
شیشه بود و شیشه‌اش دم به دم
می‌شکست و آن صندلی راحتی تو و آن
قالیچه دم دری را که اسقاط شده بود
فروختم به سی صد و شصت تومان.
می‌دانی یک روز یادم رفت ترمز دستی را
جا بکنم و با ترمز دستی کشیده شده،

رفتم ورامین پیش خاله تو، منت سرت
نمی‌گذارم، برای آن رفتم که جهت یابی و
دست به فرمانم خوب بشود. لنت و
یاتاقانم سوخت و سی صد و پنجاه تومان
خرج روی دستم گذاشت.

*

ماموریتم تمام شد و به تهران برگشتم
می‌دانستم. خانه را مسجدی خواهم
یافت. کودتاهای زخم خطرناک بود و حسی
به نام حس جهت یابی اصلا نداشت. برای
این‌که حس جهت یابی پیدا بکند شخصا

خیلی زحمت کشیدم. اوایل رانندگی‌اش
یک نقشه تهران برایش از اداره کش رفتم،
اما از نقشه به هیچ وجه سر در نیورد و
فهمیدم که جهات اربعه را نمی‌شناسد.

سعی کردم با آفتاب و حرکت شمال را
یادش بدهم. با دست‌های باز رو به شمال
ایستادمش و گفتم حالا دست راستت به
طرف مشرق است و دست چپت به طرف
مغرب، رو به رویت شمال و پشت سرت
جنوب، به همان ترتیبی که خودمان در
کلاس ششم ابتدایی یاد گرفته بودیم.
گفت عزیزم شب که آفتاب نیست و به
علاوه روزهای ابری چه کنم؟

قضیه شب را با دب اکبر حل کردم، اما او از هیچ دبی سر در نمی‌آورد نه اکبر نه اصغرش، برایش توضیح دادم که قبله رو به جنوب است و بنابراین مساجد، شمالی، جنوبی ساخته می‌شود اما زخم به عمرش نماز نخوانده بود. توضیح دادم که در کلیسا رو به شرق است اما در همه خیابان‌ها کلیسا نبود. عاقبت خواستم کنجکاویش را تحریک کنم، نمی‌دانم کجا خوانده بودم یا شنیده بودم که مورچه‌ها سوراخ‌ها و لانه‌هایشان را رو به شمال می‌سازند. شاید هم از خودم در آورده بودم. از این یکی خیلی خوشش آمد اما نه برای

رانندگی‌اش همین طوری هر جا می‌رفتیم
رد مورچه‌ها را می‌گرفت و می‌گفت رو به
شمال می‌روند چراکه لانه‌هایشان رو به
شمال ساخته شده. یک قطب نماي رزم
آرا براي ش خريدم، بس كه به آن ور رفت از
كار انداختش.

به خانه رسيدم. زن و بچه‌هايم از لاغري
به عنكبوت و دوک مانند شده بودند.
توضيحات رزم درباره خرابي‌هاي ماشين آن
قدر فني شده بود كه از سرم زياد بود،
مثلا بلبرينگ كه رفته بود در سگ دست يا
برعكس و سيم دلکو كه پاره شده بود و
دينام كه برق نمي‌داد و صفحه كلاج كه

تاب برداشته بود و همین طور بگیر و برو
بالا.

زنم بچه‌ها را به کودکان می‌رساند
بعد بر می‌گشت و یک شلوار آبی به
سبک امریکایی پا می‌کرد و سطل
پلاستیک قرمزی که خریده بود را پر آب
می‌کرد و گرد رخت شویی اضافه می‌کرد و
دستکش لاستیکی دست می‌کرد و
می‌افتاد به جان ماشین حالا نشوی کی
بشوی؟ آواز هم می‌خواند. مهارتش از
ماشین پاها هم بیشتر شده بود. همچین
اتومبیل را برق می‌انداخت که صورت خود
را در آن می‌دید، یک رادیو هم برای

اتومبیل خریده بود، از فروش بادبزنی برقی:
سر سیاه زمستان چه احتیاجی به بادبزنی
برقی داشتیم؟ و حالا کو تا تابستان؟
با زنی حسابی دعوا کردم. حتی
خواستم کتکش بزنی. اما همچین لاغر
می نمود و چشم‌هایش دو دو می زد و
پیراهن رنگ کرده اش چنان به تنش زار
می زد که دلم سوخت. باز به فکر دست و
پا کردن ماموریت جدید افتادم و خانه
خوابیدم. زنی در پرستاری ام سنگ تمام
می گذاشت. والده صبح‌ها از پا قایق
می کوفت و می آمد و برایم آش می پخت و
شب‌ها زنی می برد می رساندش و وقتی

می‌آمد با کلید ماشین بازی می‌کرد و توضیح می‌داد که از کدام راه‌ها رفته و از کدام ماشین‌ها جلو زده و چه متلک‌ها شنیده. یک شب دیر کرد. چنان دلم به شور افتاده بود که نگو. ساعت نه تلفن زنگ زد. صدای زخم از آن طرف سیم وحشت زده به گوش می‌رسید که دلم سوخت: عزیزم نترس، هیچ طوری نشده، اما تصادف کردم.

- تصادف؟

- بله

- با کی؟

- با یک افسر راهنمایی

- افسر راهنمایی؟ خدایا! دنیا پیش
چشمم سیاه شد، از تمام دنیا آدم با
افسر راهنمای رانندگی تصادف کند مگر
می‌شود از پس این‌ها درآمد؟

- نه با خودش با موتورسیکلتش. هرچه
پول تو خانه است بردار با تصدیقم...
تصدیقم تو قوطی چرخ خیاطی است، بیار
کلانتری، کلانتری توپخانه، طرف حرف از
سه هزار تومان می‌زند.

مثل داش‌ها لباس پوشیدم، کروات قرمز
زدم و کت جیر پوشیدم و کلاهم را کج
گذاشتم و وارد کلانتری شدم. درجه تبم

سی و نه بود، اما زنم می‌گفت ورودت به
صحنه عالی بود عزیزم.

گفتم: آقایان مگر زنم چه کرده؟ قتل
عمد کرده؟

زنم گوشه‌ای روی نیمکت نشسته بود و
همچین ترسیده و رمیده و بدبخت به نظر
می‌آمد که دلم آتش گرفت. به دیدن من
براق شد و پا شد و گفت: به خدا اصلا
تقصیر من نبود، پاسبان توی گزارشش
نوشته. مادرت را که رساندم، برگشتن،
جلو وزارت بهداری مجبور به توقف شدم،
راه بندان بود چرا که آقای برژنف با
همراهانش رفته بودند شیر و خورشید

سرخ. این آقای استوار (به درجه‌های مرد نگاه کردم، سروان بود) اسکورت آقای برژنف بوده باید دنبال ایشان می‌رفته. چرا باید موتور خرسانه‌اش را وسط خیابان پارک بکند؟ وقتی عبور آزاد شد یک بارکش شهری پیچید جلوم و من هم کشیدم به دست چپ و خوردم به موتور آقا... اگر بدانی مردم چه بلایی سرم آوردند نزدیک بود تکه تکه ام بکنند. بادمجان دور قاب چین‌هایی را که خودشان آورده بودند برای برژنف دست بزنند و هورا بکشند... هی می‌گفتند بانو دلکش حرف خوبشان بود،

آن قدر حرف‌های بد به هم زدند و زد به
گریه.

جناب سروان گفت: ما هستیم و
موتورمان، صاحب اصلی خیابان‌ها هم ما
هستیم هر جا دلمان خواست پارک
می‌کنیم و... خانم بی تصدیق رانندگی
می‌کرده... جرمش...

حرف سروان را قطع کردم و تصدیق زخم
را از جیبم در آوردم و جلو چشم سروان
گرفتم، تصدیق را قاپید و من ترسیدم با او
گلاویز بشوم. اصلاً از رانندگی و افسر
راهنمایی می‌ترسم. دست خودم که
نیست.

زنم گفت: مرحبا به غیرتت، تصدیقم را
که با خون دل گرفته بودم از دست دادی. و
زد به گریه.

افسری جلو آمد که گزارش پاسبان
دستش بود، گفت: صلح کنید و آقا، شما
آنچه را که شکسته و خرد شده بخرید و
بدهید به جناب سروان و جناب سروان هم
تصدیق خانم را پس بدهد.

قبول کردیم. زنم پشت فرمان نشست،
دستش می‌لرزید، من بغل دستش
نشستم و جناب سروان هم پشت سرمان
و تمام مغازه‌های یدک فروشی خیابان
چراغ برق را زیر پا گذاشتیم تا توانستیم

طلق جلو موتور چراغ جلو و دسته نو گیر
بیاوریم و تمام وقت زخم جناب سروان را
نصیحت می‌کرد که چرا آن قدر به فکر
ظاهر قضیه و نونواری ماشین و براقی آن
است. می‌گفت: عمده آن چیزی است که
در سر آدم است از عقل و شعور، این شق
ورقی به چه درد می‌خورد. حتی می‌گفت:
خاصیت ملل عقب افتاده این است که
افسرها یراق و زرق و برق دارند و زنها
هم منحصرأ به وضعشان می‌رسند و
واکسی و تاکسی و آرایشگاه و مشروب
فروشی تو این کشورها خیلی بیشتر از

کتاب فروشی‌هاست... لالایی خوبی بود
اما حرف حرف زخم نبود... یعنی زخم....
پلاک علامت کارخانه را نتوانستیم پیدا
بکنیم. موکول شد به صبح روز بعد. صبح
تیم بریده بود و با زخم و جناب سروان رفتیم
و تمام اوراق چی‌های خیابان امیرکبیر را
زیر پا گذاشتیم و پلاک پیدا نشد. جناب
سروان می‌گفت تا پلاک را پیدا نکنیم
تصدیق زخم را نمی‌دهد و زخم قسم خورد
که می‌رود پیش تیمسار. گفت: طبق
گزارش پاسبان، شما می‌بایستی دنبال
آقای برژنف می‌رفتید... رنگ جناب سروان
پرید، تصدیقش را پس داد.

دویست تومان خرچمان شده بود، اگر
زودتر این تهدید را کرده بود و اگر از اول
رفته بود پیش تیمسار، این دویست تومان
هم از کیسه مان نرفته بود. از پا ننشستم
تا باز ماموریت گرفتم و این بار رفتم بندر
شاه. نامه‌های زنم مختصر و غیر مفید بود،
نه از اتومبیل حرف می‌زد نه کودتای تازه‌ای
در خانه کرده بود. کم کم امیدوار شدم
عشق ماشین از سرش افتاده است و
زندگی‌مان به روال سابق خواهد افتاد.
کاغذهای پر آب و تابی برایش نوشتم. از
آن شب کلانتری تو اهواز نام بردم و این که
یک شبه من را عاشق خود کرده بود و از

صبح آن روز که در بلوار کنار راه آهن قدم می‌زدیم و زخم می‌گفت: رنگ مورد علاقه‌ام آبی است و کتاب مورد علاقه‌ام زیر سایه درختان زیرفون است و این که بعدها کتاب مورد علاقه‌اش پر شد و این که روز عقد کنان لباس آبی پوشیده بود و فورا بله را گفت و آخوند را معطل نکرد که سه بار خطبه بخواند.

کم کم در نامه‌هایم به فکر بچه سومی افتادم و حتی قدم بالاتر گذاشتم و از فروش اتومبیل حرف زدم. گفتم با این وصف چند تا قسط جلو خواهیم بود. زخم ناگهان سکوت کرد. تلگراف جواب قبول

زدم. جواب آمد که: سلامتیم، نادیا و باز سکوت.

مرخصی گرفتم و به تهران آمدم. سر سه راه ضرابخانه یک ماشین سخت تصادف کرده را به نمایش گذارده بودند. ماشین خرد خرد شده بود، با وجود این شناختمش. پژوی زرم بود لابد تا حالا زرم مرده بود، بله، کسی که اتومبیلش به این روز می‌افتد لابد یک جای سالم در بدنش نیست. از راننده ماشین کرایه پرسیدم از کی تا حالا این پژو این جا است؟ گفت: یک ماهی می‌شود.

پرسیدم: نمی‌دانید چه بر سر راننده‌اش

آمده؟

نمی‌دانست.

تا به خانه رسیدم نصف عمر شدم. در

زدم. زخم در را بازکرد. سر تا پا سیاه

پوشیده بود و تور سیاه هم روی سرش

انداخته بود. پرسیدم: کی مرده؟ والده؟

بچه‌ها؟

گفت: نترس هیچ کس نمرده.

پرسیدم: چرا سیاه پوشیده‌ای؟

از سر سیری گفت: تصادف سختی

کردم. از فرعی می‌آمدم به اصلی، زدم به

یک جناب سرهنگ. صدایش صدای خودش

بود و ادای هیچ کس را در نمی‌آورد. نه
گویندگان رادیو تهران و نه ادای هنرپیشگان
فیلم‌های دوبله را.

گفتم: با این حال نفهمیدم چرا لباس
عزا تن کرده‌ای؟

گفت: یک ماه است که جناب سرهنگ
مریض خانه خوابیده. بیچاره از سر تا پایش
باند پیچی شده. هر روز می‌روم
بیمارستان ارتش رضایت بگیرم. تازه یک
چشمش را باز کرده‌اند. همین الان از
بیمارستان آمدم. به سرهنگ گفته‌ام بیوه
زنم و شوهرم تازه مرده و به همین علت
لباس سیاه پوشیده‌ام و تور سیاه

انداخته‌ام تا دلش بسوزد و رضایت بدهد
وگرنه خدا عالم است چند هزار تومان باید
خسارت بدهیم.

رفتیم تو اتاق.

پرسیدم: بچه‌ها کجا هستند؟

گفت: خانه صدیقه خانم هستند.

و راست می‌گفت، رفت آوردشان.

فردا صبح باز زخم لباس سیاه پوشید و
تور سیاه انداخت و به سراغ جناب
سرهنگ به بیمارستان ارتش رفت. به
بچه‌ها سپرد که تا چشمشان به جناب
سرهنگ افتاد گریه و زاری نکنند اما ابد و
اصلا حرفی نزنند.

مرخصی من تمام می‌شد و از قراری که
زنم می‌گفت حال جناب سرهنگ رو به
بهبودی بود و حالا هر دو چشمش را باز
کرده بودند و با پاهای خودش رفته بود
توالت و زنم بسیار خوشحال بود. شب آخر
مرخصی‌ام بود. خواستم از نو موضوع بچه
سومی را مطرح کنم که زنم براق شد
گفت: راست بنشین. می‌خواهم
مساله‌ای را به عرض آقا برسانم. بند دلم
پاره شد. واقعا خرید یک ماشین دیگر از
من ساخته نبود.

گفت: می‌دانی جانم، من ضد دوام و بقای زندگی زناشویی هستم، ازدواج از اداهای بورژوازی است.

این حرف‌ها حرف زخم نبود. حرف جناب سرهنگ هم نمی‌توانست باشد. حرف صدیقه خانم هم مطلقاً نبود. حرف کسی بود که از مصرف و قسط و ملل عقب افتاده و تاکسی واکسی و زرق و برق افسرها و زنها اطلاع داشت.

دل به دریا زدم و گفتم: خیال داری از من طلاق بگیری؟

لبخندی زد و گفت: بله، خوب فهمیدی و خودت می‌دانی که طلاقم خواهی داد.

پس آبروی خودت را نبر و زودتر دست به کار شو.

ادامه دادم: می‌خواهی زن مردی بشوی که از بورژوازی حرف زده...؟
گفت: نه، اهل از دواج و این حرف‌ها نیست.

پرسیدم: خیلی وقت است که با او آشنایی؟ و خون خونم را می‌خورد.
گفت: نه، فقط چند بار خانه صدیقه خانم دیدمش.

پرسیدم: پس طلاق می‌خواهی چه بکنی؟ از من می‌گذرد ولی بچه‌ها بدبخت می‌شوند.

گفت: این دیگر به خودم مربوط است.
دعویمان شد و سر سفره حسابی زخم
را کتک زدیم و بچه‌ها این دو طفل معصوم
گریه می‌کردند. آن قدر گفت و نوشت تا از
خیر ماموریت گذشتم و باز به تهران آمدم و
طلاقش دادم.

چهار ماه و ده روز بعد زخم با لباس
سفید و تور سفید با جناب سرهنگ
عروسی کرد، بچه‌ها نصیب والده شدند و
من ماندم و کله خشک خودم با قسطهای
ماشین پژو و جناب سرهنگ هم ادعای
خسارتی نکرد.

باغ سنگی

روز عقدکنان دخترخاله‌اش، با سوزن و
نخ زبان مادرشوهر را می‌دوخت. سفره
عقد را هم خودش انداخته بود. به دوخت و
دوز پارچه‌ای که روی سر عروس داشتند
قند می‌ساییدند به کار بود که مرد آن
حرف‌ها را زد. تیر خلاص، زبان ماری
گذنده‌اش سابقه‌دار بود اما نه جلو آن همه

زن و مرد. زنی که قند می‌سایید، انگار
قندی در کار نبوده است، با دیگران مبهوت
به مرد نگاه کرد. چرا هیچ کدامشان حرفی
نزدند؟ چرا دخترخاله‌اش پا نشد و یک
سیلی به گوش برادرش جواد نزد؟ چرا
دختر خاله‌اش همبازی و یار غار او نبود؟
مگر جاسوس یک جانبه نبود و هر کاری
جواد می‌کرد خبرش را به او نرسانده بود؟
مگر راست نبرده بودش سر رخت‌خواب
انداخته‌شده و...؟

مرد گفته بود: الماس، از اتاق عقد برو
بیرون. شگون ندارد. تو زن مشئومی

هستی، تو بچه ناقص الخلقه به دنیا آورده‌ای.

فیروز را بارها پیش دکتر برده بودند. دکتر گفته بود: وصلت قوم و خویش نزدیک... از نظر ژنتیک... به یک کلام منگول بود. اما همه‌اش که تقصیر الماس نبود. گویا زن و مرد با هم بچه را می‌سازند.

سوزن رفت به انگشت الماس و خون پارچه سفید را آلود. زنی که قند می‌سایید، قندها را سپرد دست زنی که کنارش ایستاده بود. الماس از اتاق و از خانه خاله بیرون زد و با تاکسی به سراغ قفل‌سازی که پیشاپیش با او قرار گذاشته

بود رفت و با همان تاکسی، قفل‌ساز را به
خانه آورد و قفل‌ساز به عوض کردن قفل
خانه مشغول شد.

پسرش را از رقیه گرفت و بوسید. فیروز
بلد بود بخندد. به لب‌ها فشار می‌آورد و
لب‌ها کج و کوله می‌شد تا خنده کی
نقش ببندد؟ به روی پدر نمی‌خندید و به
آغوش او هم نمی‌رفت.

چشم‌های فیروز هم می‌دید و
گوش‌هایش برای قصه شنیدن جان
می‌داد. اما پاها و دست‌هایش رشد نکرده
بود - نی‌های قلیان - و هرچه الماس یک
حرف و دو حرف بر زبانش گذاشت، به

حرف نیامد و هرچه پا به پا بردش راه
رفت. - یک لخته گوشت - مرد می‌گفت
هیچ هیچ است و زن می‌گفت که من
عاشق همین هیچم. مرد راست می‌آمد،
چپ می‌رفت و می‌گفت: برو پی کارت.
خاک بر سرت کنند با این بچه زایدنت.
می‌گفت تو هیچ کار برای من نکرده‌ای. اگر
راست می‌گویی خانه را به اسم من بکن.
الماس می‌دانست کجایش می‌سوزد؟ از
سیر تا پیاز کارهایش خبر داشت. با ندای
خواهر شوهر که جان جانانش بود، خودش
را هر طور که می‌توانست می‌رسانید و
پاورچین به صحنه عملیات مرد راهنمایی

می‌شد و با سکوت شاهد بود و چنان به
هنگام صحنه را ترک می‌گفت که حتی
خاله و دختر خاله هم متوجه نمی‌شدند
که کی رفته بود؟

مدتها بود که بخش عمده دار و ندار
جواد را در چمدان‌ها بسته بود. قفل‌ساز
که رفت، بازمانده را در چمدان‌های دیگر
گذاشت و بچه به بغل، او و رقیه هی رفتند
و آمدند و چمدان‌ها را به خانه همسایه،
نادره خانم بردند. تنها بوی مرد در خانه
مانده بود. بوی پا و عرق زیر بغل. بوی... ایا
این بوها تا آخر عمر با او می‌ماند؟
نادره خانم پرسید: رسید بدهم؟

نه.

به نادره خانم اطمینان داشت.

نادره خانم گفت بهتر است رسید بدهم.

فردا هزار و یک ادعا می‌کند.

نه.

لزومی نداشت. ریز دار و ندار شوهر را

یادداشت کرده بود.

نادره خانم گریه کرد. گفت: خیال

می‌کنی تنها خودت زن هدف و زن زباله

هستی؟

- خانه‌ات را به آتش می‌کشم. بالش

می‌گذارم روی سر فیروز و هیچت را خفه

می‌کنم. اسید می‌پاشم به صورتت. إله

می‌کنم. یله می‌کنم. دو سه بار
چشم‌هایش را درانیده بود و گفته بود برو
خودت را بکش نسناس.

- دو علی گلابی، در دل می‌گفت. اما
همان دل به سمتی می‌راندش که خود را
از زنِ هدف بودن و زنِ زیاله بودن برهاند.
حتی اگر تهدیدهای مرد به حقیقت
می‌پیوست. دل می‌گفت: آخر تا کی؟
همتی کن. هر سفیهی خواند خواهد
خارزارت، دل همیشه با شعر ندا و صلایش
را به سر می‌داد. و ندای همین دل هم در
آغاز معرکه درست بود. کاش به این ندا

گوش داده بود که می‌گفت: نکن. از او گریز
تا تو هم در بلا نیفتی.

چقدر دوره‌اش کرده بودند. چقدر جواد
التماس کرده بود و الماس ناز کرده بود.
مادر خدایامرز و خاله‌اش می‌گفتند آخر
ناف تو را به اسم جواد بریده‌اند. خود جواد
چاخان می‌کرد که از بچگی عاشقش بوده.
می‌گفت: عقد دخترخاله و پسرخاله را در
آسمان‌ها بسته‌اند. الماس هرچند بچه بود
اما شنیده بود که عقد دخترعمو و
پسرعمو بوده است که در آسمان‌ها بسته
شده است. جواد می‌گفت: آسمان بیست
و هفت طبقه دارد. طبقه سوم مال دختر

عمو و پسرعمو است و طبقه چهارم مال تو و من. آخر باورش شد. پانزده سالش که بیشتر نبود. روز عقد روی صندلی که نشاندنش پاهایش را تکان تکان می‌داد. پا می‌شد و مشت مشت شیرینی از روی میز برمی‌داشت و به هم کلاسی‌هایش می‌داد.

مادرش سپرده بود که بعد از سه بار بله را بگوید. بعد از اولین خطبه عقد، ملا که پرسید: الماس خانم، من وکیلیم که... گفت: بله، بله، بله. همه خندیدند، حتی جواد؛ اما مادرش نیشگونش گرفت و گفت: ورپریده.

با رقیه کوشیدند کمی پوره به خورد
فیروز بدهند. آب پرتقال را قاشق قاشق به
حلقش ریخت. فرو دادن برای بچه مشکل
بود. تف می‌کرد. تف می‌کرد. الماس
التماس می‌کرد: اگر بخوری برایت قصه باغ
سنگ را می‌گویم. این قصه را هم فیروز و
هم خودش و هم رقیه دوست داشتند و
دل می‌گفت: مگر خود تو یک باغ سنگ
درنیامده‌ای؟ مگر تو با دست‌های بسته
خود را به دریا نینداخته‌ای؟ پس من چگونه
گویم: زنه‌ارتر نگردي؟

- یکی بود. یکی نبود. پیرمردی بود که
یک باغ داشت و رسیدگی به باغ ارباب هم

با او بود. آبیاری، هرس کردن، شخم زدن،
کود دادن، گلکاری، میوه چینی. آخر تا
کی؟ پیرمرد خسته شد و به ارباب گفت
که دیگر توانش را ندارد و ارباب آب باغ
پیرمرد را قطع کرد.

درخت‌ها می‌پژمردند و می‌خشکیدند.
پروانه‌ها، گنجشک‌ها، سبزه‌قباها، شانه
به سرها همه از باغ پیرمرد مهاجرت کردند
و به باغ ارباب رفتند و پیرمرد صدای فاخته
نر را از باغ ارباب می‌شنید که می‌پرسید:
موسی کو تقی؟ جفت او، فاخته ماده،
کنار یک درخت هنوز سبز بود و چند تا
آلوجه داده بود. می‌چمید و می‌خرامید.

پیرمرد با درخت‌ها و با فاخته ماده حرف می‌زد. به درخت‌ها می‌گفت: صدایتان را می‌شنوم. از من می‌پرسید: چرا به ما آب ندادی؟ می‌گویید مگذار ما خشک بشویم. چه کنم؟ آب این باغ را بسته‌اند. درخت آلوچه، می‌دانم تو چه می‌گویی. می‌گویی امسال همت کرده‌ام و چند تا آلوچه داده‌ام. غرور ما به میوه‌هایمان است. غرور ما را نشکن. به فاخته می‌گفت: از تو صدایی نمی‌شنوم. چه در سر داری که هیچ نمی‌گویی؟

الماس گریه‌اش گرفت. فیروز هم خوابش برده بود و دل می‌گفت: با

بی‌گنهی تو را چنین می‌سوزند. اما تو
بگریز، بگریز، دستگهش را داری. و الماس
گریان به دل جواب می‌داد: می‌گریزم و کنار
هر باغ سنگ، یک باغ بسیار درخت
می‌سازم.

از رقیه پرسید: تو هم نخواهی بیدار شوی؟
- نه الماس خانم. خوابم نمی‌برد.
می‌ترسم آقا بیاید و یادداشت شما را که
پشت در چسبانده‌اید بخواند و خانه را
آتش بزند.

- خوب بزند.

- آن وقت بر تل خاکستر بنشینیم؟

- نه. می‌رویم به باغ سنگ پناه
می‌بریم.

بایستی رقیه را آرام می‌کرد. چه جوری؟
آیا باید همه هوشیاری‌های زنانه‌اش را
برای او فاش می‌کرد؟ باید می‌گفت که
خانه را قول نامه کرده است و فردا صبح
می‌رود محضر و پول فروش خانه را در بانک
می‌گذارد و سند فروش را می‌آورد و
می‌دهد به نادره خانم؟ می‌دانست که
جواد تا غروب فردا نمی‌آید. روز پاتختی
خواهرش است. عصر هم بساط منقل
است و وافور. شاید فردا شب هم نیاید.
پستو. رخت‌خواب انداخته شده. لُختی

دستها و پاها. تارهای موی زرد زن روی
بالش با تارهای موی سیاه جواد قاطی
می‌شود اما دیگر دختر خاله فرصت ندارد
به الماس بروز بدهد.

این احتمال هم هست که بعد از گفتن
بله، خودش هم به صورت زن هدف در
بیاید تا کی مثل الماس زن زبانه هم
بشود؟ آیا داماد هم گربه را دم در حجله
خانه خواهد کشت؟ آیا مثل جواد یک داد
کلیمانجارویی سر او خواهد زد که چرا مثل
بچه آدم و نمی‌دهد؟ یک نعره مثل شیر
نماد فیلم‌های ساخت متروگلدوین مایر؟

نباید زباله‌ها را مدام به هم زد. تفاله
چای، دستمال‌های کاغذی، پوست
هندوانه یا طالبی با تخمه‌هایشان، دمپایی
کهنه، استخوان و ته مانده‌ها و هرچه که
بایستی پنهان بماند. باید زباله‌ها را در
کیسه سیاه ریخت و درش را محکم گره زد
تا گریه‌ها نتوانند در کوچه ولوشان کنند. و
این‌که چرا آدم‌ها سیاه‌دل می‌شوند یا
سنگدل؟ مواجهه با آن همه زباله در
زندگی‌های به آدم نبرده‌شان هست که
دل سیاه و سنگ دلشان می‌کند یا دست
کم دل زده می‌شوند یا به هرچه پیش

بیاید تن می‌دهند، اما تو ای دلِ من مباد
که پاک نمانی.

آیا بایستی به رقیه می‌گفت که تمام
سکه‌های طلا و جواهراتش را در صندوق
بانک گذاشته است؟

.... می‌رود کنار باغ سنگ پیرمرد زمینی
می‌خرد و باغی می‌سازد و چاه عمیقی
وامی‌دارد بکنند.... اول ترتیب چاه را
می‌دهد، به آب که رسید... آب فراوانی که
مثل الماس بدرخشید و مثل اشک چشم
زالال باشد. آبی که هر تشنه‌ای را سیراب
بکند. آبی که خورشید در روز و ماه در
شب، بوسه‌ها نثارش بکنند.

همه جور درخت می‌نشانند. همه جور
بذری می‌افشانند، همه جور گلی می‌کارد
و با گل‌ها و درخت‌ها حرف‌ها دارد که بزند
و این‌بار، آبِ باغ اریاب است که قطع
می‌شود و درخت‌های اوست که
می‌پژمرند و می‌خشکند و اریاب مثل
پیرمرد نیست که زبان درخت‌ها را بفهمد و
تسلایشان بدهد.

.... می‌ماند مساله طلاق و حضانت
فیروز. فیروز چهار سالش هم بیشتر است.
کارشان به دادگاه می‌کشد. حضانت طفل
را می‌دهند به جواد و او هیچ الماس را
می‌گیرد. و شاید سر به نیست می‌کند.

شاید هم طلاق ندهد مگر آن که الماس را
خوب بدوشد و بچزاند. در آن صورت
بایستی کوچ می‌کردند. به کجا؟ همین‌جا
که بودند وطنش بود با همان باغ سنگش.
آهسته پا شد و پاورچین به آشپزخانه
رفت و در یخچال را باز کرد و یک لیوان آب
خورد. یک لیوان هم برای رقیه آورد. تکمه
برق را زد. رقیه ترسان در رخت خوابش
نشست و پرسید: کی بود؟
الماس گفت: منم، رقیه نترس.
دراز که می‌کشید گفت: رقیه، می‌دانی
پیرمرد باغ سنگ را چه جوری ساخت؟
- نه.

- هر روز یک چادر شب بر می‌داشت و می‌رفت لب رودخانه و یک عالمه سنگ جمع می‌کرد. می‌ریخت در چادرش و به باغ می‌آورد. بعد رفت طناب‌های رنگارنگ خرید. سفید، قرمز، آبی، سبز، از همه رنگ. طناب‌ها را به قطعه‌های مختلف برید. در یک سطل، گل درست کرد. سنگ‌ها را در گل فرو می‌برد و به وسط یا کناره طناب می‌چسباند. سنگ‌های به گل آغشته در طناب‌ها فرو می‌رفتند و گل که خشک می‌شد، امکان افتادنشان نبود. گل‌ها را از بستر رودخانه می‌آورد. رودخانه بخشنده است. باغبان پیر، طناب‌ها را بر شاخه‌های

خشکیده می‌بست. تا چشم کار می‌کرد
درخت‌هایی در دید بیننده می‌آمد که میوه
اصلی‌شان سنگ بود.

- - موسی کو تقی چه شد؟

- فاخته را می‌گویی؟ پیرمرد آب و دانه

فاخته را می‌داد و نوازشش هم می‌کرد.

- فاخته نر دیگر صدایش نکرد؟

الماس زمزمه کرد: دل من. دل من. دل

من.

ازدواج بعد از چهل سالگی

تو می‌گویی دیگر پیر شدم، چهل سالم
است، تنها، مهجور، بی‌یار و همسر و
غم‌خوار، ای کاش کسی مرا به بازی
می‌گرفت و بقیه عمر خوش دل می‌شدم،
کاش جرات داشتم که در این موقع جفتی

برگزینم، اما چگونه همسری با من زندگی خواهد کرد؟

آیا باید زنی یا شوهری به سال خود انتخاب کنم یا جوان‌تر از خود؟ آیا حال که دیر شده است و بخت من در موقع خود خفته، می‌توانم هم اکنون آن را بیدار کنم؟ و عشق خاموش را از تو در دل برافروزم؟ آیا اگر هوس را برانگیختم و بعد از سال‌ها تنهایی، یاری یافتم، چگونه در دامنش آویزم؟

جواب این سؤالات را دکتر استر دیریورن، مشاور جامعه بهداشتی و امور مربوط به زناشویی امریکا، به شما خواهد داد.

پزشک مزبور مشکلات عشق و زناشویی هزارها زن و مرد را از سال ۱۹۲۶ حل کرده است. شاید اندرزهای او کمک بزرگی به شما باشد.

اول از همه باید گفت که به عقیده پزشک مزبور، غالب ازدواج‌های سعید، ازدواج مردان و زنانی است که به نیمه عمر رسیده‌اند، یعنی آن‌گاه که مرد و زن عواطف و احساسات تند سنین پر خطر جوانی را طی کرده‌اند. اما پیری و جوانی، فقط مولود تصور و خیال ما است. اگر شما اصلاً کاری به کار سن خود نداشته باشید و در اطراف آن فکر نکنید و به خود تلقین

نمایید، در چهل سالگی حتی می‌توانید جوانی یک مرد یا زن بیست و پنج ساله را حفظ کرده باشید.

البته در چهل سالگی، انسان زودتر خسته می‌شود. میل و هوسش آرام‌تر است. ولی از لحاظ طبی، احساسات و عواطف، فرق بسیار ناچیزی بین یک مرد بیست و پنج ساله و چهل ساله موجود است، هرچند گذشت ایام، چهره آدمی را پرچین کرده باشد. بنابراین باید در نظر گرفت که سن زیاد و عشق، منافای یکدیگر نیست. احساسات و تمنیات شما در چهل سالگی می‌تواند به همان حد زنده و پر

هیجان باشد که در بیست و پنج سالگی،
و حتی بر حسب قوانین طبی، در زنان،
این عواطف و احساسات در چهل سالگی
شدیدتر است تا در سن بیست و پنج
سالگی.

دکتر کنزلی می‌نویسد زنان بین سنین
سی و پنج و چهل و دو به نهایت اعتلای
قوای جنسی و احساساتی خود
می‌رسند و مردها بین شانزده و بیست و
یک در نهایت درجه قوت جنسی هستند.
اما انحطاط قوای جنسی آنها به حدی
نیست که در چهل سالگی تارک دنیا شده

باشند، بلکه در این سن، مخصوصاً تمنیات و هوس‌های جوانی در آنها شدید است. به هر روی، در چهل سالگی، شما تصور می‌کنید که شانس ازدواجتان کم است، مخصوصاً اگر زن باشید. زن سی و دو ساله، در بین هر سیزده نفر، یک شانس ازدواج دارد. در کشور آمریکا، در برابر هر نود و نه مرد، صد زن قرار دارد. اما از تمام این نود و نه مرد، همه ازدواج نمی‌کنند و از هر صد زن، شصت و یک زن بیشتر شانس زناشویی ندارد. بنابراین در حدود سیزده میلیون زنی که می‌تواند خانواده تشکیل دهد بی شوهر می‌ماند و ناگزیر تنها است

و مجبور است از آزادی زنان دم بزند و مقاله علمی بنویسد. اما زنان باید پیش خود این حساب را بکنند که در عین حال چهارده میلیون و سی صد و هفتاد و پنج هزار نفر مرد مجرد از سن بیست و پنج تا شصت و پنج در امریکا وجود دارد.

ثلث این عده در عرض ده سال ازدواج می‌کنند. زنان چهل ساله می‌توانند از بین این عده، شوی خود را برگزینند. اما بین مردان چهل و پنج ساله تا سی و پنج ساله، که ازدواج نکرده‌اند باید دید دلیل آنها چیست؟ اگر علت بدنی و مادی نداشته باشد، بیشتر دلیل آنها این است

که آن را که خواسته‌اند، نیافته‌اند. اگر تا سی سالگی ازدواج نکرده‌اند، بی‌شک زن هم سال و یا کوچک‌تر از خود انتخاب نخواهند کرد. غالب مردان سی و حتی چهل و پنج ساله، از زنان و دختران بزرگ‌تر از خود خوششان می‌آید. آمار نشان می‌دهد که زنان چهل ساله بیش از دختران خیلی جوان شانس ازدواج با مردان سی و سی و پنج ساله را دارند. زیرا مردان جوان آن چه از زن می‌خواهند، نه فقط این است که عشق و همسری و محبت به آن‌ها ببخشد، بلکه میل دارند زن

مثل یک مادر از آنها پرستاری و نسبت
بدانها دلسوزی کند.

دکتر دیریوزن عقیده دارد که زنان چهل
ساله اگر چنین مردی را به دام عشق خود
اسیر یافتند؛ بی‌درنگ با او ازدواج
می‌نمایند، زیرا زنان در این سن به خوبی
می‌توانند آرزوها و تمنیات چنان مردانی را
برآورند. عجب این جا است که بعضی از
مردها آرزو دارند زنان آنها، مثل مادر،
نسبت بدانها دلسوزی و محبت داشته
باشند. مخصوصاً مردانی که در کودکی
مادری مهربان داشته‌اند، این‌گونه مردان
همیشه زنی را می‌خواهند که مثل مادر از

آن‌ها نگاه‌داری کند. و چرا زنان از این امر استفاده ننمایند؟ ولی به شرطی که زنان مزبور واقعا لیاقت پرستاری و دلسوزی را داشته باشند و به اصطلاح نازک نارنجی و تیپ ضعیفه نباشند.

اما اگر شما زنی باشید که شوهر قوی الاراده و با شخصیت بپسندید، شانس ازدواج، در بین مردان هم‌سال خود، خیلی کم خواهید داشت، زیرا معمولا مردان قوی الاراده، زنان و دختران خیلی جوان را ترجیح می‌دهند و بهتر است که شما به همان مردانی که به زن، مثل مادر و معشوق و زن می‌نگرند، رو آورید و مطمئن باشید که

از نظر جنسی، از نظر راحتی و خوشی،
بهترین رفیق و یار شما است و چه بهتر
اگر آنها یکبار هم ازدواج کرده باشند، زیرا
مردانی که تا چهل سال ازدواج نکرده‌اند،
معمولا بهانه‌گیر و غیر عادی از آب در
می‌آیند و عادات عجیب و غریب دارند.
ولی مردان چهل ساله معمولا می‌توانند
بین زنان بیست تا سی و پنج ساله، زنی
محبوب برگزینند، زیرا دختران مزبور معمولا
به مردی که نقش پدر و شوهر و عاشق را
در زندگی آنها بازی کند، دل می‌بندند.
آنها میل دارند به مردی تکیه کنند و یآوری
در زندگی داشته باشند.

برای مرد چهل ساله، ازدواج هرگز دیر نیست، ولی اگر نتوانستید زنی شایسته به دست آورید، صورتی تهیه کنید و صفات زنی را که می‌خواهید برگزینید، در آن یادداشت نمایید. هر کس صفات مورد نظر شما را واجدتر بود، بی‌درنگ او را انتخاب کنید.

چقدر عمرهای گران‌بها که در انتظار یک محبوب ایده‌آلی تلف شده است! مردها اگر بگویند زن گیر نمی‌آید، دروغ می‌گویند. زن خوب فراوان است، اما شوهر خوب خیلی کم است و زنان مجبورند به لطایف‌الحیل، مردی را به دام آورند. اما اگر

زنی یا شوهری خاص، دل از شما نربوده
است، به همراهی یکی از دوستان، در
مجامع و میهمانی‌های شایسته، با سر و
وضعی مطبوع حضور یابید و ضمناً به یاد
داشته باشید که یک گروهان زن زیباتر از
خود یا یک فوج جوان برازنده با خود نبرید،
زیرا در آن صورت شکست شما قطعی
است.

وصف انقلاب

ساعت هشت شب، صف دو نفری
مردم برای هدیه خون از راهروهای
بیمارستان تا کمرکش خیابان باقرخان
ادامه دارد. ازدحام است و مهربانی.
می‌گویند جلو دانشگاه تهران سی چهل
نفر کشته شده‌اند و زخمی زیاد است.

آمبولانسی آژیرکشان می‌آید و وارد بیمارستان می‌شود. پیرمرد جوانی روی دوشش است خودش رنگ به رو ندارد اما روی صورت جوان خون دلمه بسته. می‌رود تو. همه با هم حرف می‌زنند، درد دل می‌کنند، سیاست می‌بافند و از انتظار برای امام می‌گویند، انتظار دو هزار و پانصد ساله. هیچ کدامشان فکل و کراواتی نیستند. زن‌ها بعضی روسری دارند و بعضی چادر و بعضی هیچ. خانمی می‌گوید چارچار است. به قول اخوان هوا ناجوانمردانه سرد است. یادم به راهپیمایی چند روز پیش می‌افتد که

جوان‌های ترک زبان هم وطنم پاها را به
زمین می‌کوفتند و با مشتهای گره کرده
به ترکی سرود می‌خواندند و موجب
می‌شدند که قلب‌ها تندتر بزند و سرما
رانده شود.

جوانی که جلوتر از من ایستاده تازه
پشت لبش سبز شده، رفیقش کمی از
خودش بزرگ‌تر است. می‌گوید: صبح روی
شکمم با ماژیک نام و نام فامیل و شماره
تلفنم را نوشته‌ام.

رفیقش می‌گوید: من دو رکعت نماز
شهادت خواندم و شناسنامه‌ام را تو جیبم
گذاشتم، اگر شهید شدم...

جوان بلند بالایی که سیل بور دارد و
کاپشن خاکستری تنش است از
بیمارستان درآید. رفیقش کاپشن قرمز
پوشیده، دست هم را می‌گیرند. رفیقش
توضیح می‌دهد: این بار سوم است که
خون داده، خونش O منفی است. صورت
جوانی که خونش O منفی است گل
انداخته، انگار تب دارد. می‌گوید: پنبه و
شیر و سرم و والیوم ده و آنتی بیوتیک
می‌خواهند.

خون به اندازه کافی دارند. فکرمی کنم
به زودی اعلام کنند که... واقعا مرد میان
سالی با روپوش سفید مزین به لکه‌های

خون از در بیمارستان بیرون می آید و داد
می زند خون به اندازه کافی داریم... شیر
و... یک نفر به شتاب می آید و یک بلندگوی
دستی به دستش می دهد. زن و مرد و
پیر و جوان دوان به راه می افتند، ماشینها
بوق می زنند، موتورسیکلت ها تاپ تاپ
صدا می کنند. طولی نمی کشد که با
پاکت های شیر، با بسته های پنبه در
دست، با بسته های دوی جمع آوری شده
از خانه ها و داروخانه ها و فروشگاهها
برمی گردد.

دختر جوانی نفس زنان از راه می رسد.
والیوم ده و آنتی بیوتیک پیدا نکرده اند، یک

شیشه دستش است. والیوم پنج
مادربزرگ است. دو تا برایش کنار گذاشته.
آخر فردا شنبه روز قتل است، ممکن است
دواخانه‌ها بسته باشد.

آن جمعه خونین دیگر (هفده شهریور)
برای زخم‌ها یخ لازم بود. نزدیکی‌های
بیمارستان در خانه هم وطنی را زدم.
خانمی ارمنی بود. هرچه یخ در یخچالش
داشت داد و یخچالش را خالی کرد و از
ظرف‌های آب پر کرد. گفت: یخ که بست
برایتان می‌آورم.

پرسیدم آب هندوانه ندارید؟ تشنه‌ام
بود. طولی نکشید که همسایه‌هایش با

لگن‌های پر از یخ و چند پارچ آب هندوانه به بیمارستان آمدند. چندتاشان هم سوپ جوجه و کمپوت آورده بودند.

این مهربانی‌ها را کی و کجا دیده، آن هم از مردمی که تمام عمر سرشان در لاک خودشان بوده؟ و حد بالایش که در کوچه و خیابان جلو چشم همه روی می‌داد و می‌دهد. دختر جوانی را می‌شناسم که پسر جوانی هل داده بودش به سمت جوی آب تا در تیررس نباشد و خودش تیر خورده بود. جوان‌های بسیاری را می‌شناسم که سرشان را از بیخ تراشیدند تا سربازانی که به مردم

پناهنده شده بودند لو نروند. این موارد و بسیاری از نظایرشان را قصه نوشته‌ام اما ضمن نوشتن احساس می‌کردم که بیشتر به درد شعر می‌خورند. آنچه در دوران ما روی می‌دهد شعر عظیمی است و قالب شعر برایش برازنده‌تر است. دنبال قافیه و ردیف نگردید، شعر ناب است. بعدها معلم‌ها موضوع انشا خواهند داد که ایمان مهم‌تر است یا تفنگ؟

مردم طوری با هم تا می‌کنند که انگار دو هزار و پانصد سال با هم دوست جانی‌اند و رنج‌های مشترک این همه سال چنان دل‌هایشان را به هم نزدیک کرده که

گفتی همه‌شان خواهر و برادرند، راستش
مبارزه‌شان هم از همان دو هزار و پانصد
سال پیش شروع شده از همان وقتی که
گئوماتای مغ برخاست و اما آورد و داریوش
شاه به اغلب احتمال کشتنش و در سنگ
نбشته بیستون می‌بینم که پا بر سینه‌اش
گذاشته و نویسانده که اهورامزدا
پادشاهی به من فرا داد و این همه مردم
بندگان من اند و منشان شاهم و مرا باج
آورند و آنچه شان از من گفته شدی چه
در شب و چه در روز آن کرده شدی، چرا
که اهورامزدا پشتیبانی‌ام کرد تا این
پادشاهی به دست آورم.

این تخم لقی که داریوش شاه شکست، ادامه یافت. در سنگ نبشته‌های دیگر در قرون بعد اهورامزدا واقعا نقش گردید (آنها از سنگ خیلی خوششان می‌آمد و روی سنگ می‌نوشتند) و حلقه سلطنت به شاه هدیه کرد و همان ایام بود که مانی را دو شقه کردند و بر دروازه شارستان آویختند و مزدک را به نیرنگ کشتند و پیروانش را واژگون همچون درخت در خاک کاشتند و همین طور بود و بود تا هفتاد سال پیش که این تخم لق به قانون اساسی ما راه یافت که برایش خون‌ها ریخته شده بود.

اما دیگر بس است. دیگر دورانش سر
آمده. آگاهی مردم بسی بیشتر از دوران
داریوش شاه است. امروزه مردم کاغذ در
اختیار دارند و رویش می‌نویسند و از کاغذ
بیشتر از سنگ خوششان می‌آید.

پیرمردی را دیدم شسته و رفته. روی
دیوار خیابان آناتول فرانس با خط خوش
می‌نوشت، استقلال، آزادی، جمهوری
اسلامی.

مرد دیگری ژولیده و پشولیده از راه
رسید. دستش را به کمرش زد و داش وار
گفت: راستا حسینی بنویس: کورش بپا
خیز... بقیه‌اش را همه می‌دانند.

یادم است در دو ماه آخر عمر، جلال در
اسالم، می‌گفت حالا که عملاً کاری
نمی‌توانیم بکنیم بنشینیم و مبارزه‌های
سیاسی مردم ایران و انعکاسش را در
تاریخ و ادب و هنر تدوین کنیم و علت
شکست‌ها و موفقیت‌های این مبارزه را
بررسی کنیم و برای نسل آینده بگذاریم.
طرح کار را ریخت و قریب پنجاه نفر اهل
درد برای این مهم در نظر گرفت که خودش
حالا نیست اما مردم ایران هستند، همان
راهی را می‌روند که او امید داشت بروند.
اما هنوز هم به نظر من این کار لازم است.

آن‌ها که در تاریخ گم نمی‌شوند
در تاریخ کشورمان چه بسیار به مبارزان
سیاسی برمی‌خوریم که هرچند کوشش
شده در تاریخ گمشان کنند اما سخت
حضور دارند و پیدا هستند. اما در هنر و
ادب ایران - در ادبیات فارسی پیش از
مشروطیت به تعداد معدودی برمی‌خوریم
که سعی کرده‌اند نه کرسی فلک را از زیر
پای قزل ارسلان بکشند، اما در دوران
مشروطیت چه بسیار روزنامه نگار و شاعر
و نویسنده که تا پای جان مبارزه کردند و
این به آن نشان است که وقتی نسیم

آزادی می‌وزد بسیار گل‌ها خواهند شکفت.

اما نقاشی در دوران گذشته، دنباله رو شعر و ادبیات بوده و کارش تصویر کتب خطی و در زمانه ما بیشتر دنباله رو معماری بوده غیر از چند نفری که حرفی برای گفتن داشتند و زدند و موسیقی هم که چندیست مبهم و اگر کسی فریادی کشیده و ندایی گفته به دشواری مفهوم شده. هرچند همین آخری‌ها پیش از انقلاب فریادهایی شنیدیم که خفاهش کردند.

اما آنها که باید قدر بدانند دانستند و
حالا برویم سر معماری که شبیه
حکومت‌هاست یا دست کم به طور حیرت
آوری از حکومت‌ها تاثیر می پذیرد. چراکه
سفارش دهنده بزرگ آنها هستند و
مشتری بزرگ معماری، غالباً فاشیستی -
استعماری دوران ما بهترین شاهد این
مدعاست. فاشیستی - استعماری به
پرده‌های نقاشی عظیمی نیازمند است
که زینت دیوارهایش کند و به مجسمه‌های
عظیمتری که ارباب را برانگیزد و دیدیم چه
بسیار نقاشان و مجسمه سازانی که در
دوران اختناق به این نیاز پاسخ مثبت دادند

و از پول بادآورده نفت، یعنی از این نمد،
کلاه‌ها بر سر گذاشتند یا بر سرشان
گذاشتند.

خوش بختانه قطار سریع السیر مردم به
طرف انقلاب به راه افتاد و هنرمندان
بسیاری خود را به قطار رساندند و با مردم
نشستند و قلبشان با قلب مردم هم
آهنگی یافت و های نفس مردم گرمشان
کرد.

این روزها در روزنامه‌ها به نام‌های تازه
برمی‌خوریم و لذت می‌بریم یک طراح با
معرفت، دو تا تفنگ به دست دو تا شیر
پشت به هم کرده آرم تلویزیون داده بود و

من حظ کردم و وقتی امام آمد دو تا گل به دست شیرها داده بودند که دیدیم حکومت چطور به گل‌ها دهن کجی کرد.

هرکس این روزها به دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران برود و پوستره‌های نمایشگاهی را که برای دیدار مردم عرضه شده ببیند، صدای این طپش بجا و تحسین انگیز قلب‌های هنرمندان را خواهد شنید.

می‌گفتند مردم لیاقت همین حکومتی را دارند که دارند. از نظر خودشان راست می‌گفتند. کسانی که دور و برشان بودند و عمالشان بودند لایق همان حکومت بودند.

بورژوازی مصنوعی تازه به دوران رسیده
هم که خودشان پروار کرده بودند. لایق
همان حکومت بود اما افشاگری‌های همین
مردم به پا خاسته، حماسه آفرین،
مهربان، هم بسته و یار غمخوار همدیگر،
روی هر که را در او غش بود سیاه کرد تا
کی انتقام مردم واقعی را پس بدهند.
هزار دعا بر لب و هزار امید در دل دارم.
امیدوارم حماسه‌ها و شهادت‌ها و مبارزه‌ها
و جان فشانی‌های مردم ما نتیجه‌ای در
خور کام بیابد. رهبر مستدام و دل‌های
همگی خوش باد.

برایم طبقه و قشرهای اجتماعی و
منافع طبقاتی و ایسم‌های سیاسی و
آیین‌ها و مذہب‌ها مطرح نیست. این مردم
چه آریایی و چه غیر آریایی از نژاد شریف
انسانی‌اند. امیدوارم و دعا می‌کنم که
گل‌های اندیشه و تفکر بر حق خرمن
خرمن بشکفد و قانون اساسی ما
اساسی بیابد برای اشاعه آزادی و عدالت
و امنیت و تقوی و دانش. امیدوارم و دعا
می‌کنم که هنرمندان ما که راه خودشان را
یافته‌اند آن را ادامه بدهند و قلبشان
همچنان با قلب مردم بتپد و صدایشان
آوای مردم رنج سالیان دراز کشیده باشد و

قلم و قلم مو و آهنگ و تیشه و
مصالحشان جز به راه حق نرود.

امیدوارم و دعا می‌کنم که خسته و دل
سرد نشویم و رنج مشترکی که یادگار
قرون است و دل‌هایمان را به هم نزدیک
کرده و شعارهایمان را واحد کرده و جهت
مبارزه را متشکل و قوام و وحدت بخشیده
به پایان برسد، اما مهربانی دل‌ها و
همبستگی‌ها و گذشت‌ها، هیچ گاه به
ختم نرسد.

همه ما و بیش از همه، روشن فکران و
هنرمندان بایستی با دل سوزی و مروت و
عاری از غرب زدگی خودبنیادی و

شریعت‌زدگی قشری به این بذر آسیب
پذیر که مردم ایران پاشیده‌اند و با خون
خودشان آبیاری کرده‌اند، آب پاک و نور و
هوای سالم برسانیم تا درختی سایه
گستر گردد.

برگرفته از روزنامه کیهان، ۱۸ بهمن

.۱۳۵۷

هنر بدون آزادی می‌میرد

با این کلمه متین آغاز می‌کنم که اشرح
لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة
من لسانی یفقها قولی، و دعایم برای
همه شما اینست که سینه‌هایتان گشاده
باد و گفته‌هایتان حجت. قصد دارم مسائل
هنر معاصر را در جهان و در کشورهای

جهان سوم و از آن جمله در کشور خودمان
به اختصار بررسی کنم.

در اوپانیشادها، تدوین شده در هزاره
اول پیش از میلاد مسیح در هند، به این
پرسش ازل و ابد برمی‌خوریم: عالم از چه
به وجود می‌آید و به چه منتهی می‌شود و
این پاسخ ازل و ابد را هم می‌خوانیم که
عالم از آزادی به وجود می‌آید، در آزادی
می‌آساید و در آزادی منحل می‌گردد.

دفاع از آزادی، این سر وجود، مهم‌ترین
مساله‌ایست که در هنر معاصر مطرح
می‌شود. هر هنرمندی، در هر زمانی و
بیش از هر زمانی در دوران ما، چشم به

آزادی داشته است. کوشیده است از آن دفاع کند و به آن برسد و هنرمند راستین امروز رسالت دارد که برای احقاق این حق بزرگ نژاد شریف انسانی، تا پای جان بکوشد.

در بسیاری از کشورها و همچنین در کشور خودمان دیده‌ایم که هنرمندان واقعی با وجود عوامل بازدارنده، این رسالت مهم را از یاد نبرده‌اند و در حد توان خود کوشیده‌اند تا سنگی از دیواره بلند باروها را بکنند و به آب روان دامنه قلعه بیفکنند، به این امید که صدای آب یعنی آزادی را بشنوند.

سخنم را با ستایش آزادی، فتح باب
می‌کنم، به این امید که این حق برای
هنرمندان و همگان همواره بازشناخته
شود. نگاهی می‌اندازم به جریان‌های
هنری معاصر که ریشه در غرب دارد و به
علت غرب زدگی در شرق هم شاخه و
برگ کرده است.

ممکن است تعداد زیادی از شما آنچه
می‌گویم را بدانید. در این صورت با هم
مسائل را مرور کرده‌ایم. ضمناً در این
گفتار، از برداشت‌های هنری لوکاج سود
فراوان برده‌ام. ممکن است آثار لوکاج را

هم خوانده باشید، یک بار دیگر به رووس
مطالب نظر می‌اندازیم.

اولین پرسشی که مطرح می‌شود
اینست: آیا هنر معاصر هنر زشتی است؟
چرا هنرمندان معاصر کاوش درباره زیبایی
را رها کرده‌اند و از نمایاندن زیبایی، که
تاکنون آفرینش آن ماموریت هنر بوده است
امتناع ورزیده‌اند؟ آیا جواب این پرسش
چنین نیست که زمانه ما، زمانه زشتی
است و خشونت و ترس و سلب آزادی و
تنهایی و گم‌گشتگی و از خودبیگانگی
بشری و پناه بردن به جنسیت و الزام

مبارزه دائمی و استعمار بر آن حکم
رواست؟

هنر به طور کلی یک نوع بلاغت، یعنی
بیان بر مبنای دریافت هنرمند از جهان و
زندگی است. آنچه در هنرمند حالت و
احساس می‌انگیزد به بیان می‌انجامد، و
بیان هنرمند معاصر ناگزیر پر از تلخی
است. اگر به علل بازدارنده هزارگونه
سخن بر زبان و لب خاموش نداشته باشد.
سه جریان مهم هنری در جهان امروز
وجود دارد که در خور مطالعه است. شک
نیست که ممکن است شیوه‌های گذشته
و حتی طرز تفکر و جهان بینی‌های دیرینه

میان بسیاری از هنرمندان وجود داشته باشد. در کشور خود ما هنوز تعدادی از هنرمندان، رمانتیک و خیال پردازند. سبک نئوکلاسیک، یعنی توجه به ایده‌ال‌های متعالی، در همین زمان ما، بسی هنرمندان شایسته به جهان عرضه داشته است؛ مثل الیوت.

امپرسیونیسم، اکسپرسیونیسم و سمبولیسم و کوبیسم و سورئالیسم هنوز کهنه نشده. در کشور خود ما خیلی‌ها را توپست داغ می‌کند. مذهب هنوز ملهم بخش عظیمی از آفرینش‌های هنری در سرتاسر جهان است. مسیحیت، به ویژه

کاتولیسم، اسلام، بودایی گری، مذهب
یهود و جهان نگرى‌هاى ابتدایى هنوز
بسیارى آثار هنرى عرضه مى‌دارند.

من در این گفتار به سه جریان هنرى
معاصر اشاره مى‌کنم که حاکم بر هنر
زمانه، خاصه ادبیات‌اند. رئالیسم یا
واقع‌گرایی انتقادی، رئالیسم
سوسیالیسم، هنر مدرن.

هنر مدرن ضد رئالیسم و نوگراست. هنر
بورژوازی معاصر در ادبیات واقع‌گرا و در
آخرین حد تکامل خود واقع‌گرای
انتقادیست. رئالیسم روانى متأثر از مکتب
روان‌شناسى فروید و پیروان او نیز به این

جریان هنری وابسته است. اما واقع گرایی
سوسیالیسم تحقق یافتن و گسترش
سوسیالیسم را مد نظر دارد.

در هر جریان هنری، به هر جهت، انسان
هسته مرکزی محتوای آثار هنری است.
ارسطو گفته است انسان حیوانی است
اجتماعی. راست است. هستی، فی
النفسه انسان را از محیط اجتماعی و
تاریخی او نمی‌توان متمایز شمرد. این را
هگل گفته است. انسانی که در هنر مدرن
مطرح می‌شود، ذاتا ناتوان و غیر اجتماعی
و تنهاست. در واقع گرایی انتقادی انسان
درگیر کشمکش‌های فردی در برابر

تضادهای اجتماعی است. در واقع گرایی
سوسیالیستی انسان جست و جوگر،
امیدوار و آینده نگر است. در هنر مدرن،
کافکا پیش کسوت است و رئالیسم
انتقادی در ادبیات، غولهایی همچون
تولستوی و بالزاک و تا حدی دیکنز
پرورانیده است. اما واقع گرایی
سوسیالیستی هنوز در آغاز راه است.

در واقع گرایی، به طور کلی هم برون
گرایی و هم درون گرایی می تواند وجود
داشته باشد. واقع گرایان برون گرا فرد و
کشمکش های شخصی او را به طور عینی
نشان می دهند. اما درون گرایی به درون

فرد و دهنیات او در برابر خصلت‌های
اجتماعی توجه می‌کند.

رئالیست‌های انتقادی به هر دو شیوه
نظر دارند و جالب اینست که طبقه‌ای را
که خود از آن برخاسته است از درون
طبقات دیگر و از برون می‌نگرد. مثلاً
تولستوی هرچند کوشش دارد به درون
دهقانان استثمار شده راه بیابد، باز آنها
را از بیرون نشان می‌دهد. اما به طبقه
اشراف که خودش جزو آنهاست از درون
می‌نگرد. واضح است که ساختمان
اجتماعی، پدیده‌ایست پویا؛ چراکه گذشته
از حال و آینده درس می‌گیرد. جالب

اینست که غالب هنرمندان، تجارب زمان حال را از درون توصیف می‌کنند و گذشته و آینده را از بیرون بیان می‌نمایند. زمان حال کلید درک گذشته است، اما کلید پیش بینی آینده الزاما نیست. در واقع گرایشی انتقادی، دورنمای آینده را به سختی می‌توان مجسم ساخت. اما در واقع گرایشی سوسیالیستی امکان این دورنما هست؛ چراکه موازین این طرز فکر عملی است و اساسا مبنای این طرز تفکر، درک آینده است. آرزوی هر هنرمند واقع گرا توصیف تمامیت یک جامعه و عوامل تعیین کننده آن جامعه است. این‌گونه ادراک وقتی

صورت می‌گیرد که تمام جنبه‌ها، تمام الزامات و تمام عوامل تعیین کننده یک جامعه مورد بررسی قرار گیرد. این ادراک هم عمقی است و هم سطحی، هم به حقیقت مربوط است هم به واقعیت. اما چنین ادراکی آسان نیست. تنها بالزاک موفق شد با کل آثارش جامعه فرانسوی زمان خود را تا حد زیادی توصیف نماید.

هنرمند به هر جهت یک نگرش فلسفی دارد. در زمان ما غیر از جهان بینی فلسفی مارکسیسم و سوسیالیسم، به نگرش فلسفی اگزیستانسیالیسم نیز باید اشاره کرد. هنرمند گرایش فلسفی خود را

در واقعیت بی‌کرانی منعکس می‌کند و احتمالاً به کشف تازه‌ای دست می‌یابد و این کشف را بیان می‌دارد. در این بیان، عوامل زیر موثر است:

جامعه‌ای که هنرمند در آن بالیده، سنت‌های آن جامعه، آثار هنری گذشته و میراث‌های فرهنگی آن جامعه که فضای فکری و روحی هنرمند را سیراب کرد. اینک هدف هنرمند مطرح می‌شود. هنرمند راستین، آزادی خواه است و علیه نابسامانی‌های جامعه خود مبارزه می‌کند و وقتی با عوامل بازدارنده مواجه می‌شود، محکوم به خاموشی می‌شود و به هر

جهت دیگر نمی‌تواند واقع‌گرا باشد. هنرمند اینک به ابهام و سمبل پناه می‌برد و اقلیتی می‌شود که اکثریت حرفش را نمی‌فهمد، و هر وقت میان اقلیت و اکثریت فاصله افتاد، درخت هنر می‌پژمرد. حکومت‌ها هر قدر هم حسن نیت داشته باشند، نمی‌توانند برای هنرمند تصمیم بگیرند و الگو و دستورالعمل تعیین کنند. متاسفانه و حتی در کشورهای سوسیالیستی اجازه انتقاد به هنرمندان نمی‌دهند.

اما واقعیت در هنر مدرن چگونه است؟ واقعیتی است دقیق، شبه‌اسا، تحریف

شده، تغییر شکل یافته. هنرمند مدرن ممکن است جزییات واقعی را برگزیند اما در ذهن خود از این جزییات یک دنیا کابوس زده و پر از دلهره می‌سازد. من به دلایل خاصی چون هنر مدرن الآن در کشور ما خیلی تایید می‌شود از طرف مقامات، خیلی راجع به هنر مدرن صحبت می‌کنم و محکوم می‌کنم؛ برای این‌که این هنری که لانه می‌شود فعلا در کشور ما. در هنر مدرن تکیه بر تنهایی انسان است.

تنهایی می‌تواند موضوع هنرهای واقع گرا هم باشد. در این جهانی که از هم گسیخته، یک شکل و ماشینی شده و

ضمنا نمای انهدام بشریت با جنگ
هسته‌ای در برابر چشم ماست، تنهایی
یک پدیده ناگزیر هستی همه ماست؛ اما
تنهایی‌ای که در هنر نو مطرح می‌شود یک
سرنوشت بی‌چون و چرای بشری شده
است.

تیدگر گفته است: بشر به هستی
پرتاب شده است. انسانی که در هنر
مدرن مطرح می‌شود واقعا به هستی
پرتاب شده است و تنهایی یک واقعیت
گریزناپذیر هستی اوست. نمی‌تواند با
دیگران و اشیای خارج ارتباط برقرار نماید و
اگر با دیگران تماس می‌یابد به شیوه‌ای

سطحی است و در عین این تماس از افکار
درونی خود منفک نیست. ضمنا یقین و
اصل وجودی انسان تنها و ناتوانی که در
هنر مدرن مطرح می‌شود غیر ممکن
است.

این گونه انسان تاریخ ندارد، زندگی اش
محدود به حدود تجربیات حسی خودش
است. در تماس با جهان، تکامل نمی‌یابد،
به جهان شکل نمی‌دهد و خودش هم
شکل نمی‌گیرد و این‌جاست که هنر،
تجربیدی و انتزاعی می‌شود. این‌جاست که
نیست انگاری یعنی نیهیلیسم مطرح
می‌گردد. این‌جاست که هیچ گرایان و

نیست انگاران می‌گویند که ما محکوم در
هیچی ابدی هستیم و چیزی بیش از
حباب‌های صابون نیستیم که بر سطح یک
حوض گل آلود می‌ترکد و صدای خفیفی
ایجاد می‌کند که ما آن را هستی
می‌نامیم.

محتوای دیگر هنر مدرن دلهره است.
تجربه سرمایه داری برای هنرمندان مدرن
احساس دلهره، بیزاری، انزوا، ناامیدی و
انحراف به بار آورده است. اما آیا باید دلهره
را به عنوان یک مشخصه اصیل انسان
امروزی بپذیریم؟ یا به قول بودا رستگاری را
آزادی از اضطراب بدانیم؟

شک نیست که قبول دلهره به عنوان
یک اصل حاکم بر زندگی، خود به بینوایی و
حقارت و تحریف تصویر بشری می‌انجامد و
فرد برای آزادی از اضطراب یا از بین بردن
آن به خوار شمردن کار مقدرات و مقدرات
یعنی جنسیت به عنوان علت وجودی
هستی پناه می‌برد و اثر هنری حاصل از
چنین راه‌حلهایی به قول لوکاچ جهان و
هستی را یک فیلم هزل آمیز نشان
می‌دهد، که غالبا ناتوانی یا انحراف
جنسی درون ما به غم‌انگیزی آن است.
متأسفانه در کشورهای جهان سوم و
هم‌چنین در کشور ما غالبا این گونه هنر و

این‌گونه راه حل‌ها تلویحا و گاه رسماً تایید می‌شود. رجوع بفرمایید به جشن‌های هنری که در کشور ما برپا می‌شود.)
خسته نشده باشید، خود من خسته شدم! «خنده و همهمه حضار و پاسخ: نه)
محتوای دیگر هنر مدرن دردشناسی و بیمارگونگی است؛ و این امر به علت کیفیت ملال آور زندگی در نظام سرمایه داری است. نگاهی به تاریخ هنر نشان می‌دهد که هنر غالباً از درد و رنج سرچشمه گرفته است. بودا گفته است اگر رنج را در قرون متمادی مورد توجه قرار دهید خواهید دید که اشک‌های مردم برای

عدم رضایت‌هایشان و نا کمی‌هایشان
برابر با آب‌های چهار اقیانوس است. اما
همین بودا گفته است که حتی خدایان
نمی‌توانند مردی را که بر خود تسلط یافته
است شکست بدهند، دو باره این را
می‌خوانم، حتی خدایان نمی‌توانند مردی
را که بر خود تسلط یافته است شکست
بدهند. (کف زدن و همهمه حضار)

راستش منتظر همین دست زدن‌ها
بودم که یک خورده آب بخورم.

خوب، اما دردشناسی هنر مدرن نوع
دیگری است و تسلطی بر درد هم وجود
ندارد. دردشناسی هنر مدرن ریشه روانی

دارد و سر نخ این رشته دراز به فروید می‌رسد. نا بهنجاری‌های شخصیتی، دلهره، انحراف جنسی، حالات روحی هنرمندان مدرن است و اعتراض به مفاسد جامعه میان هنرمندان مدرن به صورت گریز به بیماری روانی مطرح می‌شود که خود انحراف دیگری است.

کافکا شاید کامل‌ترین هنرمند مدرن باشد، اما انسانی که او به ما معرفی می‌کند، مگسی است که به دام افتاده است. این‌که از بد حادثه به نومییدی پناه ببریم، هراس تازه‌ای را آزموده‌ایم. انسانی که امید را از دست می‌دهد و هدفی در

زندگی ندارد و از واقعیت روی بر می‌گرداند
و به دنیای ذهنیت انباشته از تنهایی و
دلهره و هیچ‌انگاری پناه می‌برد و
زندگی‌اش در کسالت مطلق می‌گذرد؛ یا
به یک حیوان درنده تبدیل می‌شود، یا به
یک موجود پوچ بی‌حاصل. باز اشاره
می‌دهم به یک جشن هنری که یک آقای
هنرمندی، هنرمند مدرنی آن اسکاندال را
با روزنامه نگاران راه انداخت. ببخشید
اسکاندال گویم، آن افتضاح را راه انداخت.
هنر چنین آدمی از پرسپکتیو محروم است.
معذرت می‌خواهم لغت‌فرنگی به کار
بردم، یعنی علم دوری و نزدیکی. ولی

پرسیکتیو یک خورده بزرگ‌تر از این است.
در حالی که می‌دانیم که کلید به هم
پیوستگی اثر هنری پرسپکتیو است.
پرسپکتیو جهت و محتوای هنری را
روشن می‌کند و رشته روایات با جزئیات را
به هم می‌پیوندد و جهت رشد و تکامل
شخصیت‌های روایت را تعیین می‌کند. اما
هنرمند مدرن با نادیده گرفتن پرسپکتیو به
اجتماع پشت پا می‌زند و از چاه به چاله
می‌افتد و در آخرش دست و پایي که
می‌زند به تمثیل تن می‌دهد. تمثیل او
توصیف حد کمال بیگانگی او از واقعیت
عینی است. نفی هرگونه معنای ذاتی

جهان و انسان است؛ و این جاست که پوچی مطرح می‌شود. مساله دیگری که به این پوچی دامن می‌زند، مساله مواجهه بشر با جنگ‌های هسته‌ای است که یک تقدیر تاریخی انسان دوران ماست.

اما آیا زندگی انسان در واقع هیچ و پوچ است؟ زندگی‌ای که در آن وقوف و آگاهی و در بافت هنرمندانه واقعیت حتی نسبت به جنگ‌های اتمی موجود است، نمی‌تواند پوچ باشد. زندگی‌ای که در آن امید و دوستی و عشق و گل و شعر و موسیقی هست نمی‌تواند پوچ باشد. زندگی‌ای که در آن مبارزه هست، به شرطی که راه آن

مبارزه با حق و حقیقت سنگ فرش شده
باشد نمی‌تواند پوچ باشد. (کف زدن‌های
ممتد حضار) روم زیاد می‌شه‌ها، شما این
قدر دست می‌زنید.

بشر همواره در آرزوی یک جامعه ایده‌ال
بوده است. همواره درباره وضع موجود
شک کرده است. همواره خواسته است
تعالی بیابد که ارزش‌های آینده را کشف
بکند و اگر هنرمندان، وضع موجود را
صادقانه یا به انتقاد منعکس کرده‌اند،
خواسته‌اند مصابه‌هایی بسازند برای عروج
به پلکانی بالاتر و والاتر.

نردبان آسمان است این کلام

هرکه از آن بگذرد آید به بام

مدتهاست که طغیان انسان دوستانه
برعلیه سرمایه داری مطرح است.
مدتهاست بشر چشم به سوسیالیسم
دارد، مدتهاست که مردم گرایشی
هنرمندان را به خود جلب کرده است.
جذابیت مردم گرایشی در هنر به علت
تاکیدی است که این جهت فکری بر حق و
عدالت و منطق هم دردی و دیگر یابی
می‌کند.

اما مساله دوران. دیگر طرح تضاد میان
سوسیالیسم و سرمایه داری نیست.
تضاد عمده فعلی، تضاد میان جنگ و صلح

است. نخستین وظیفه هنرمند امروزی
طرد دلهره و گشودن راه نجاتی برای
بشریت است. راه نجات بشریت الزاما
گرویدن به ایسم‌های غربی نیست. راه
نجات در بررسی همه جانبه کلیه نهادهای
اجتماعی و راه و رسم زندگی بشر فعلی
و شک درباره هر روشی است که آزادی
نژاد شریف انسانی را سلب می‌کند. (کف
زدن حضار)

اما کشورهای جهان سوم که به علت
استعمار، نزدیکی راه‌ها، نفوذ وسایل
ارتباط جمعی و ترجمه‌ها غرب زده شده
است و هنرهای سنتی و بومی خود را به

دست فراموشی سپرده‌اند باید به یاد
بیاورند که راه هنر، شامل گذشته و حال و
آینده می‌شود. اشکالی نمی‌بینم که از
دیگران بیاموزیم، اما گذشته خود را انکار
نکنیم و نسبت به آن بیگانه نباشیم و
دورنمای آینده را نه با فریفتگی نسبت به
غرب و از خودبیگانگی، بلکه با آزادی و
اعتقاد به شرافت و حیثیت انسانی طرح
ریزی کنیم.

متن سخنرانی سیمین دانشور، تهران،

انستیتو گوته، سال ۱۳۵۶.

فصل پنجم:

گفت و گوها

گفت و گوی

هوشنگ گلشیری و سیمین دانشور

د: راجع به تو، این را می‌خواهم بگویم
(چون دوستت دارم، اگر دوستت نداشتم،
نمی‌گفتم) جریان این است که تو حالا
افتادی تو انتقاد هیچ اشکالی هم ندارد اما
انتقاداتی که از تو خواندم، به نظر من،

حتی ممکن است اشتباه کنم. اشتباه هم
کردم، تو صاف و صریح بگو: سیمین!
اشتباه می‌کنی.

تو انتقادهای را با الگو و سبک و فطرت و
تیپ خودت می‌کنی، (که می‌شود گفت):
بی طرفانه (نیست) و اما، تو مردی
هستی درون گرا، فکور و دارای مقداری
خُرده شیشه...

انتقاد از سووشون را با یک نظر سطحی
که خوانده‌ام. گویا با همین الگو، نگاهش
کرده‌ای. کلیدر دولت‌آبادی را هم با همین
الگو دیده‌ای. در حالی که او مردی است
واقع‌گرا، بیرون‌گرا، منطقی، شاعرانه و

متمرکز، ولی با این الگوی خودت چون دیدی، گفתי نقالی، خوبی‌هاشو ندیدی، مثلا شاعرانه بودنش را مطلقا ندیدی. برای مثال، مهم‌ترین مسأله‌ای که در کتاب کلیدر مطرحه، فوق حزب قرار گرفتن نویسنده است. آن جا که وقتی حزب به ستار دستور می‌دهد: با گل محمد نروا، می‌رود و کشته می‌شود. و این تحول عظیمی است در دولت آبادی و در قهرمان رمان. این را اصلا ندیده‌ای.

گ: آن وقت نخوانده بودم.

د: پس چرا نوشتی؟

گ: من راجع به همان چهار جلدی که
درآمده بود، نوشتم.

د: خب،... به هر جهت اگر تمام
جلدهایش را هم می‌خواندی هم
نمی‌دید (من می‌شناسمت) با تیپ تو...
گ: این بحث دیگری است، از کار نکرده
که نمی‌شود دفاع کرد.

د: خود من آدمی هستم برون‌گرا،
شهودی، با مقداری احساس عجیب
شاعرانه. تو اصلاً دید شاعرانه مرا
ندیده‌ای. من اصلاً بایستی شاعر
می‌شدم، ولی چون و راجم نمی‌توانم.
شاعر باید خلاصه کند و عصاره بیرون

بدهد. تو شهودی بودنم را ندیدی. برون
گراییم را مدام، بهش نق زدی. من
درون‌گرا نیستم. گفתי فقط درون سیاسی
را نشان داده‌ام. درون زری را با همه
ترس‌هایش نشان داده‌ام... تا حدی
شاعرانه بودن، یکی به علت شیرازی
بودنمه و یکی این که همیشه با طبیعت
دم‌خور بوده‌ام. و می‌بینی که طبیعت را یک
جور خاص خودم منعکس می‌کنم. مثلاً
قصه سایه را که توی آتش خاموش
خوانده‌ای. وقتی بچه چشم باز می‌کند از
چشم بچه چقدر طبیعت قشنگ دیده
می‌شه. تو اصلاً اینارو نمی‌بینی.

گ: مثل این که توی اون نقد راجع به

این حرف زدم.

د: نه نزدی.

گ: نقدای قبلی و نه این جا... ها...

د: حالا اینا مسأله نیست. من

می‌خواهم اینارو فقط به تو بگم.

گ:.... می‌شود سؤال کرد که مثلاً....

شهودی بودن و برون‌گرا بودن با هم، از نظر

شما چه طوری جمع می‌شه؟

گفت و گوی

سیمین دانشور با ایگنا

سخنان سیمین دانشور درباره جنگ

اسرائیل

همه کشورهای اسلامی باید برای

کمک به لبنان متحد شوند، چون اگر لبنان

تصرف شود بعد به سراغ سایر کشورها

خواهند آمد.

دکتر سیمین دانشور، نویسنده و پژوهشگر ادبی در گفت و گو با ایگنا با بیان این مطلب گفت:

بسیاری از مردم لبنان در زیر چادرها از گرسنگی رنج می‌برند و باید همه مسلمانان جهان با کمک مالی، دارویی و غذایی به کمک این مردم بی پناه بشتابند. وی وحشی‌گری رژیم اسراییل را بی‌حد و مرز دانست و با اشاره به کشتار بی‌رحمانه قانا تصریح کرد: در حالی که کودکان مانند برگ خزان قربانی می‌شوند از متجاوزان باید پرسید: چرا مناطق مسکونی را مورد هجوم قرار می‌دهند؟

سیمین دانشور عملکرد سازمان ملل را
یک سویه دانست و تصریح کرد: اگرچه
کوفی عنان هر دو طرف را به صلح دعوت
کرد؛ اما امریکا پشت سازمان ملل ایستاده
و فقط قدرتمندان حق وتو دارند.

وی افزود: بوش این جنگ افروز، یک
احمق است و باید از او پرسید تو در
افغانستان و عراق به چه منظور حضور
داری و خانم رایس با چه هدفی مدام به
تل آویو می‌رود.

وی با اشاره به بی تفاوتی و سکوت
عربستان نسبت به این فاجعه افزود:
عربستان کشوری است که از امریکایی‌ها

دستور می‌گیرد و با وجود داشتن اقتصادی
غنی، حاضر به کمک به مسلمانان لبنان
نیست.

فصل ششم:

به روایت دورین

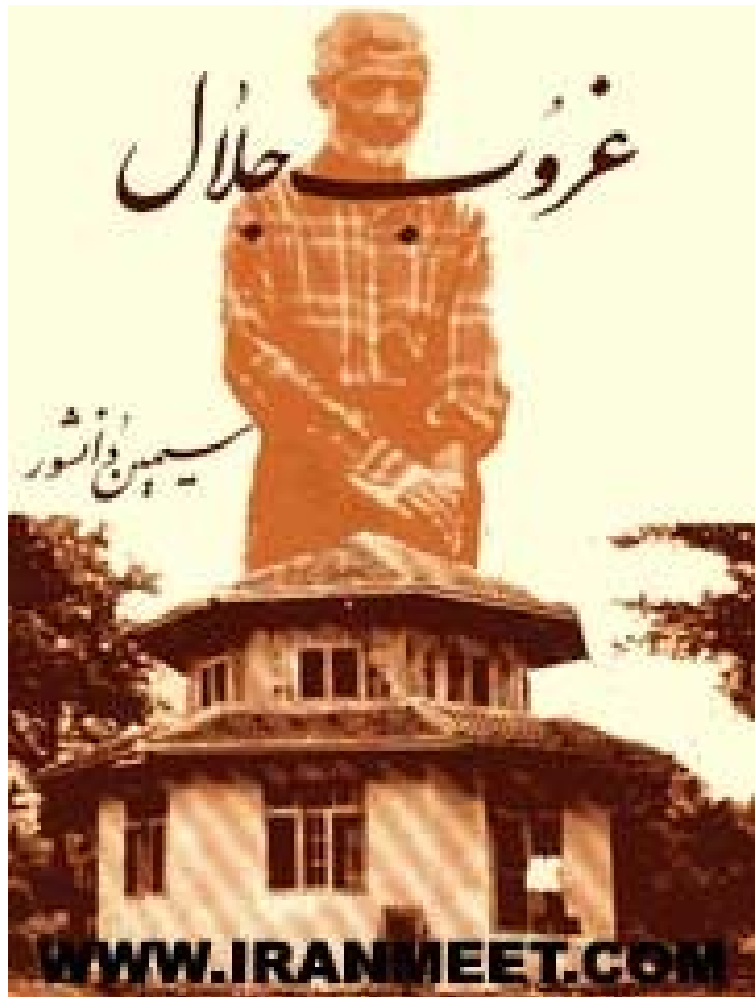
















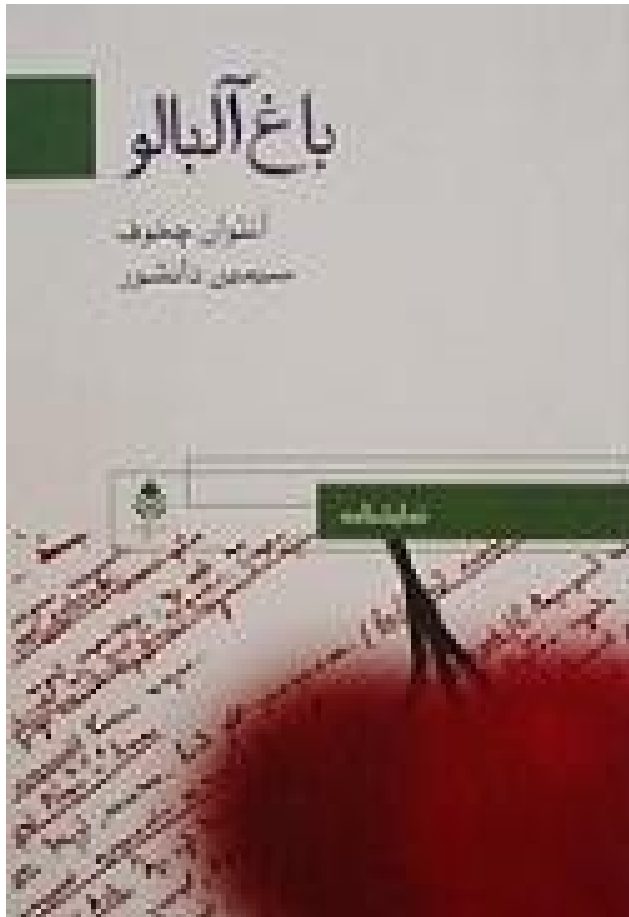


جدال نقش با نقاش
در آثار سیمین دانشور

(از سورشون تا آتش خاموش)

هوشنگ گلشیری





























گزیده

منابع و مآخذ

۱. «آثار سیمین دانشور»، محمدرضا

زادهوش، وبلاگ [اصفهان آن لاین](#).

۲. «بانو سیمین دانشور، نویسنده پراح و

گران مایه»، کارنامه زنان مشهور ایران،

فخری قویمی، تهران: کتاب‌های جیبی،

۱۳۵۲، ص ۲۲۴ تا ۲۲۳.

۳. «بررسی آثار سیمین دانشور»،

هوشنگ گلشیری، نقد آگاه، بهار

۱۳۶۳، ص ۳۰۸ - ۱۶۱.

۴. «بررسی ترجمه م. ر. قانون‌پرور از

سووشون»، پال اسپراکمن، ایران

شناسی، سال سوم، ۱۳۷۰، ص ۱۹۴

تا ۱۹۹.

۵. بررسی صور خیال در رمان سووشون

سیمین دانشور، پایان نامه برای دریافت

درجه کارشناسی ارشد از دانشکده

ادبیات و علوم انسانی دانشگاه
اصفهان.

۶. «بگومگوی نافرجام، به بهانه چاپ
کتاب: جدال نقش با نقاش در آثار
سیمین دانشور تالیف هوشنگ
گلشیری»، محمود معتقدی، آدینه،
ش ۱۳۰، ۱۳۷۷، ص ۳۹.

۷. «ترجمه داستان‌های سیمین دانشور»،
احمد فاضلی، نشر دانش، ش ۹،
۱۳۷۶، ص ۴۶۸ - ۴۶۶.

۸. «تصویر خیالی بین دو پرانتز، نقد و
بررسی کتاب شهری چون بهشت از

آثار سیمین دانشور»، مینا اکبری،

روزنامه فتح، ۲۱ فروردین ۱۳۷۹.

۹. «تصویر سیمین دانشور» مریم زندی،

چهره‌ها، تهران: مولف، ۱۳۷۲، ج ۱،

ص ۳۹ - ۳۸.

۱۰. جدال نقش با نقاش، بررسی آثار

سیمین دانشور (از آتش خاموش تا

سووشون)، هوشنگ گلشیری، تهران:

نیلوفر، ۱۳۷۶، ۲۸۰ص.

۱۱. جشن نامه سیمین دانشور،

محمد رضا زاده‌هوش، اصفهان: سایت

بیشه، چاپ اول بهمن ۱۳۹۰.

۱۲. چهار سرو افسانه: پژوهشی در آثار
و زندگی محمد علی جمالزاده، صادق
هدایت، دکتر سیمین دانشور و علی
محمد افغانی، نوشته عیسی اربابی،
تهران: نشر اوحدی، ۱۳۷۸، ۲۵۵ص.

۱۳. «داستان کوتاه و بلند در این
سرزمین»، محمود تهرانی، آرش، سال
نخست، ش ۷، ۱۳۴۲.

۱۴. «دانشور»، دایره المعارف نو،
عبدالحسین سعیدیان، تهران: علم و
زندگی، ۱۳۷۸، ص ۱۸۹۴.

۱۵. «دانشور، سیمین»، دانش نامه زنان
فرهنگ ساز ایران، پوران فرخ زاد،

تهران: زریاب، ۱۳۷۸، ج ۱، ص ۸۰۵ تا ۸۰۴.

۱۶. «در جست و جوی کسب هویت، نقد سووشون و سنجش رمان سووشون با رمان سگ و زمستان بلند اثر شهرنوش پارسى پور»، فرشته داوران.

۱۷. «دیدار با سیمین دانشور»، محمدرضا زادهوش، وبلاگ [اصفهان آن لاین](#).

۱۸. «سپردهایی از کتاب سووشون»، دفترهای زمانه، ش ۳، بهار ۱۳۴۹.

۱۹. «سیمین دانشور»، اثر آفرینان،
تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی،
۱۳۷۸، ج ۳، ص ۱۴.

۲۰. «سیمین دانشور در لوح و قلم»،
کیوان سپهر، تهران: کتاب پرواز، ۱۳۷۰،
ص ۲۹ - ۳۴.

۲۱. «سیمین دانشور و سووشون»،
کمیساروف، د.، ترجمه پرویز نصیری،
پیام نوین، سال یازدهم، ش ۳، ۱۳۵۴،
ص ۷۳ - ۷۸.

۲۲. «سیمین دانشور»، یاد بعضی
نفرات، سیمین بهبهانی، تهران: البرز،
ص ۹، ۶۹، ۱۴۵، ۲۵۱، ۲۷۱، ۲۷۹، ۵۸۰،

۶۹۶، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۱۱، ۷۱۶، ۷۳۸ و
۸۳۱.

۲۳. «شهری چون بهشت: سیمین
دانشور»، جلیل دوست‌خواه، راهنمای
کتاب، سال پنجم، ص ۶۲۸ تا ۶۳۰.

۲۴. صد سال داستان‌نویسی ایران،
حسن میرعابدینی، تهران: نشر
چشمه.

۲۵. «صورتخانه دانشور»، احمد فاضلی،
نشر دانش، سال نهم، ش ۵، ۱۳۶۸،
ص ۷۲ - ۷۰.

۲۶. «صورتخانه دانشور»، فرزین یزدان

فر، ایران‌نامه، سال نخست، ش ۷،

۱۳۷۱، ص ۷۸۰ - ۷۷۵.

۲۷. فهرست مستند اسامی مشاهیر و

مولفان.

۲۸. «قطار خالی سیاست... نگاهی بر

جایگاه سیاست در رمان‌های سیمین

دانشور، به بهانه هفتاد و نهمین

سالروز تولد نویسنده»، میترا الیاتی،

روزنامه هم‌شهری، ۲۶ اردیبهشت

۱۳۷۹.

۲۹. کتاب‌شناسی داستان کوتاه، فرشته
مولوی، تهران: نیلوفر، چاپ اول پاییز
۱۳۷۱.

۳۰. کتاب‌شناسی رمان و مجموعه‌های
داستانی مترجم، فاطمه کنارسری، زیر
نظر مهدی افشار، تهران: وزارت فرهنگ
و ارشاد اسلامی، چاپ اول پاییز ۱۳۷۷.

۳۱. «کتاب‌شناسی سیمین دانشور»،
ناهید حبیبی آزاد، مجله بخارا، ش ۷۵،
فروردین و تیر ۱۳۸۹.

۳۲. کتاب‌شناسی ملی ایران.

۳۳. «کمدی انسانی اثر ویلیام سارویان،
ترجمه سیمین دانشور»، زهرا خانلری

(کیا)، سخن، سال ششم، ۱۳۳۳،
ص ۸۴ - ۸۳.

۳۴. مرغ حق: زندگی و اندیشه جلال آل
احمد، قاسم میرآخوری و حیدر
شجاعی، تهران: جامی، ۱۳۷۶.

۳۵. «مگر قول نداده بودید، زود نروید!»،
لیلی ریاحی، آدینه، ش ۱۴۰، ۱۳۷۸،
ص ۵۸ - ۵۷.

۳۶. «نود سال با سیمین دانشور»،
محمد رضا زادهوش، وبلاگ [اصفهان آن](#)
[لاین](#).

۳۷. «نیمه دیگر: ویژه سیمین دانشور»،
هاله اسفندیاری، ایران‌نامه، سال
هفتم، ۱۳۶۸، ص ۷۲۲ - ۷۱۷.
۳۸. هنر و ادبیات، گفت و گوی ناصر
حریری با سیمین دانشور، تهران:
کتابسرای بابل، ۱۳۶۶، ۱۰۶ ص.
۳۹. یادگار خشکسالی‌های باغ:
نمونه‌هایی از داستان‌های کوتاه امروز
(۱۳۰۰ تا ۱۳۵۷)، تورج رهنما، تهران:
نیلوفر؛ دوستان، ۱۳۷۶، ۵۷۶ ص،
داستان‌هایی از محمدعلی جمال زاده،
سیمین دانشور صادق هدایت و...